

## زندگانی امیر مؤمنان علی (ع)

دکتر سید جعفر شهیدی

زندگانی  
امیر مؤمنان علی (ع)

### چکیده

۸۰

امام علی بن ابی طالب به قول قالب در روز سیزدهم رجب دیده بر جهان گشود. تربیت او را رسول خدا عهده دار گردید. علی در اسلام از دیگران پیشی گرفت و اولین یاور پیامبر اسلام گردید. او در زمان فتنه قریش بر بستر پیامبر قرار گرفت و جان شیرین را در راه پیامبر به خطر افکند تا پیامبر فصل هجرت را بیازارد. از این پس، همواره در کنار پیامبر بود. در غالب جنگ‌ها شرکت کرد که سرآمد آنها، جنگ خندق و خیبر است. سال هشتم هجری، سال فتح مکه، بر دوش پیامبر به پاکسازی کعبه از بتان جاهلیت پرداخت. رسول خدا (ص) دو ماه پس از سفر حج به دیدار معبود شافت؛ در حالی که علی و عده‌ای از خواص در تجهیز پیامبر بودند، گروهی در سفینه در فکر حکومت به سر می بردند.

در اسلام مراسم خاکسپاری از اهم امور است سؤال اینجاست که چرا مسلمانان برای درک فضیلت تجهیز رسول خدا گرد نیامدند؟

بهر حال جدال بالا گرفت و ابوبکر بر مسند خلافت تکیه زد. از این پس کسی به علی روی خوش نشان نداد یا اگر داد دل و زبانش یکی نبود. در آن روزگار تنها کسی که به یاری سنت رسول پرداخت دخت گرامش بود که او نیز چندی نیابید و بدین ترتیب غمی بر غمهای علی (ع) افزود. پس از رحلت پیامبر (ص) بیشتر قبایل و نو مسلمانان به آیین جاهلیت بازگشتند، چرا که ترک آیین پدران و پرداخت زکات را بر نمی تافتند. اما هوش مندان قریش از جمله ابوسفیان می دانستند که زمان حکومت قبیله‌ای به سر آمده و یاب اسلام هرگز بسته نخواهد شد. لذا ابوسفیان وقت را غنیمت شمرد، نزد علی آمد و دم از هواخواهی او زد. علی (ع) که از نیت او خیر داشت، دانست که باید سکوت کند و یا خلفا مدارا نماید. او خلافت را حق خود می دانست، اما دین و وحدت مسلمانان

را از آن واجب تر می پنداشت.

امام (ع) در سال‌های گوشه نشینی به جمع آوری قرآن پرداخت و پیوسته مسلمین را به خواندن و درک مفاهیم قرآن فرا می خواند.

دوران ابوبکر به سر آمد و دوران عمرو و عثمان نیز؛ عثمان به دلیل فساد اقتصادی و تبعیضهای ناروا خود را به دام توطئه شورشیان انداخت. گرچه امام (ع) تا آخرین لحظات از او حمایت کرد ولی شورشیان تاب نیاوردند و او را به قتل رساندند. و ازین پس مردم از هر جهت به سوی امام (ع) هجوم آوردند و خلافت را به او تحمیل کردند.

طی ۲۵ سال گذشته هیچ سالی نامناسب تر از این سال برای خلافت امام نمی نمود. بسیاری از ارزشها دگرگون شده، احکام الهی معطل مانده، و بیت المال به جای ناحق رفته بود و آداب جاهلی بر مردم مسلط گشته بود.

امام (ع) پس از فراغت از بیعت، عاملان خود را به سوی بلاد اسلامی گسیل داشت، اما چندان با توفیق روبرو نشد. مدینه هم چندان موافق با رأی امام پیش نمی رفت. از مخالفان که بگذریم برخی از موافقان هم که چشم به دنیا داشتند، دم از مخالفت زدند. از جمله طلحه و زبیر به همراه ام المؤمنین عایشه (که از امام دل خوش نداشت) آنان پایگاه مقاومتی را در مکه بر علیه مرکز حکومت فراهم آوردند؛ و آهنگ بصره نمودند؛ و بدین ترتیب مقدمات جنگ جمل فراهم آمد. امام (ع) ناچار روانه عراق گردید؛ جنگ بین سپاهیان در گرفت و سپاه امام فاتح آمد. در این نبرد طلحه و زبیر کشته و شتر و کجاوه عایشه بر زمین نشست. با افتادن شتر که به پرچم مینمود کار جنگ پایان یافت و بدین ترتیب ۶۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰ تن از مسلمین جان باختند. امام (ع) عایشه را با احترام به همراه چهل زن راهی مدینه کرد و خود راهی کوفه شد.

از دیگر موانع امام (ع) معاویه پسر ابوسفیان بود. امام (ع) جریر را به قصد بیعت نزد او فرستاد. معاویه به بهانه های واهی او را در شام معطل کرد و سرآخر ناکام نزد امام بازگشت. بدین ترتیب مقدمات جنگ صفین فراهم گردید، که با فتنه عمر پسر عاص کار به حکمیت کشید. و در داستان حکمیت با زیرکی عمر ماجرا به سود معاویه رقم خورد، و آنچه امام (ع) کوفیان را از آن بیم می داد به وقوع پیوست. این قضیه مقدمه ظهور خوارج بود.

داستان خوارج و جنگ نهروان از شگفت انگیزترین و دردناکترین حوادث دوران خلافت علی (ع) است. آنان نه در پی حکومت، و نه دیده بر خلافت داشتند. بعضی آنان شب زنده دار و قاری قرآن بودند؛ و بیشتر آنان آگاه بر فضایل امام (ع) بودند. در هر صورت در نهروان از سپاه امام بیش از ده تن کشته نشد، و از آنان جزده تن باقی نماند.

از این پس هر چه امام (ع) کوفیان را به نبرد با شامیان فرا خواند، کوتاهی کردند و از فرمان امام روی بر تافتند. سال‌های ۳۹ و ۴۰ هجرت برای امام (ع) سال‌های پر رنجی بود. معاویه با نیرنگ توانست بر سرزمین مصر چیره شود. مصر در آن زمان به لحاظ موقعیت سیاسی بسیار مهم بود. بدین ترتیب معاویه گامی دیگر به آرزوی خود نزدیکتر شد.

امام (ع) از سویی گستاخی معاویه را میدید و از دیگر سوی سستی مردم خود را، خون دل میخورد و به خدا شکایت می برد.

سرانجام امام (ع) با توطئه خوارج به شهادت رسید. در اینکه علی (ع) در شب نوزدهم ماه رمضان به دست ابن ملجم ضربت خورد تردیدی نیست؛ اما آیا کشته او فقط مردی خارجی بود؟ جای

تردید است.

ریشه این توطئه را ابتدا در کوفه و نزد اشعث پسر قیس که از امام کینه بردل داشت، و سپس در دمشق باید جستجو کرد. البته از داستان ساختگی زنی به نام قطام که به این داستان پیوند خورده تا چهره توطئه‌گران اصلی را پوشش دهد نیز نباید غافل ماند.

\*\*\*

امیرمؤمنان، علی (ع)، فرزند ابوطالب، و جد او عبدالمطلب پسر هاشم است و هاشم پسر عبدمناف. خاندان هاشم شاخه‌ای از عبد مناف‌اند و شاخه دیگر آن بنی‌عبدشمس، نیای امویان است. هر دو خاندان از قریش‌اند. خاندان هاشم در قریش به بزرگواری و گشاده‌دستی شناخته بودند؛ هر چند مکتبی چون خاندان عبد شمس نداشتند.

مادرش فاطمه، دختر اسد بن هاشم بن عبد مناف است. فاطمه چندی تربیت رسول خدا را عهده‌دار بود و برای او چون مادر می‌نمود. رسول خدا پیوسته او را گرامی می‌داشت و چون در گذشت، او را در پیراهن خود کفن کرد.

کنیه مشهور او ابوالحسن و لقب‌هایش فراوان است. از آن لقب‌ها آنچه در میان ایرانیان شهرت دارد اسدالله و حیدر است. لقب اسدالله را رسول خدا (ص) بدو داد و مادرش وی را حیدر خواند، و حیدر در لغت عرب به معنای شیر است.

علی (ع) در خانه کعبه به دنیا آمد و این شرافت تنها نصیب آن حضرت شده است. ولادت او را روز جمعه، سیزدهم رجب، یا بیست و سوم آن ماه و بعضی نیمه شعبان نوشته‌اند.

\*\*\*

تربیت علی (ع) در کنار رسول خدا (ص) انجام گرفت. ابوطالب که در کودکی سرپرستی محمد (ص) را بر عهده گرفت، فرزندان و عیال بسیار داشت. قریش را سالی سخت پدید آمد. محمد (ص) عموی خود، عباس را گفت: «برادرت ابوطالب نان‌خور فراوان دارد و چنین که می‌بینی، مردم در سختی به سر می‌برند. بیا نزد او برویم و از آنان بکاهیم. من از پسران او یکی را برمی‌دارم، تو هم یکی را، و سرپرست آنها می‌شویم». عباس پذیرفت. نزد ابوطالب رفتند و داستان را با او در میان نهادند. ابوطالب گفت: «عقیل را برایم بگذارید و هر چه خواهید، بکنید». محمد (ص) علی (ع) و عباس جعفر را گرفت. از این رو علی (ع) در خانه محمد (ص) و در دامان او پرورده شد و خود در این باره چنین گوید:

«در پی او بودم، چنان که شتربچه در پی مادر. هر روز برای من از اخلاق خود نشانه‌ای برپا می‌داشت و مرا به پیروی آن می‌گماشت.»

هر چه بیشتر می‌بالید، رسول خدا بیشتر به او می‌پرداخت و بر تربیت او می‌افزود، و او در این باره چنین فرموده است:

«آنگاه که کودک بودم، مرا در کنار خود نهاد و بر سینه خویشم جا داد و مرا در بستر خود می‌خوابانید؛ چنان که تنم را به تن خویش می‌سود و بوی خوش خود را به من می‌بویانید.»

هنگامی که رسول خدا در کوه حرا به رتبت پیمبری مشرف گردید و به خانه بازگشت، در خانه او خدیجه، علی و زید، پسر حارثه، به سر می‌بردند. او حالت و رسالت خود را پیش از آن که به دیگران بگوید به این سه تن گفت و هر سه، بی‌هیچ چون و چرا بدو گرویدند. باور داشتنی است که

زندگانی  
امیرمؤمنان علی (ع)

علی (ع) نخستین مرد در پذیرفتن دین اسلام باشد. او در این باره چنین می گوید:  
 «هر سال در حرا خلوت می گزید. من او را می دیدم و جز من کسی وی را نمی دید. آن هنگام  
 جز خانه‌ای که رسول خدا و خدیجه در آن بود، در هیچ خانه‌ای مسلمانی راه نیافته بود. من سومین  
 آنان بودم. روشنایی وحی و پیامبری را می دیدم و بوی نبوت را می شنودم.»  
 و در جای دیگر می گوید:  
 «هیچ کس پیش از من به پذیرفتن دعوت حق نشتافت و چون من صله رحم و افزودن در بخشش  
 و کرم نیافت.»

در آغاز اسلام، خواندن مردم به مسلمانی پنهانی بود. این مدت را سه سال نوشته‌اند و چون آیه «وَ  
 أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ» نازل شد، پیغمبر (ص) به علی (ع) گفت: «خدا مرا فرموده است خویشاوندان  
 نزدیکم را به پرستش او بخوانم. گوسفندی بکش و صاعی نان و قدحی شیر فراهم کن.»  
 علی (ع) چنان کرد. در آن روز چهل تن، یا نزدیک به چهل تن، از فرزندان عبدالمطلب فراهم  
 آمدند و همگی از آن خوردنی سیر شدند؛ اما همین که رسول خدا (ص) خواست سخنان خود را  
 آغاز کند، ابولهب گفت: «او شما را جادو کرد» و مجلس به هم خورد. روزی دیگر پیغمبر (ص) آنان  
 را خواند و گفت: «ای فرزندان عبدالمطلب! گمان ندارم کسی از عرب برای مردم خود بهتر از آنچه  
 من برای شما آورده‌ام، آورده باشد. دنیا و آخرت را برای شما آورده‌ام.»  
 آنگاه رسالت خود را به خویشاوندان رساند و گفت: «کدام یک از شما مرا در این کار یاری  
 می کند تا برادر و وصی من و خلیفه من در میان شما باشد؟» همه خاموش ماندند. علی (ع) گفت: «ای  
 فرستاده خدا، آن منم.»

پیغمبر (ص) فرمود: «این وصی من و خلیفه من در میان شماست. سخن او را بشنوید و از او فرمان  
 برید.» از این روز علی (ع) به جانشینی و وصایت رسول خدا (ص) گماشته شد.

\*\*\*

قریش، یا دست کم سران آنان، از این که محمد (ص) مردم را به خدای یگانه می خواند، بی‌می  
 نداشتند؛ چرا که بتان را از روی اعتقاد ارزشی نمی نهادند؛ اما در میان آنچه پیغمبر از زبان وحی بر  
 مردم می خواند، آبهایی بود که از آن می ترسیدند و آن را برای ثروت خود تهدیدی می دیدند؛  
 سفارش یتیمان، سخت نگرفتن بر بردگان، پرهیز از اندوختن مال و رعایت حال عیال. چنین کاری  
 پذیرفتنی نیست. چه باید کرد؟ تا محمد کشته نشود، این شعله خاموش نخواهد شد؛ اما اگر او را  
 بکشند، بنی هاشم خون خواه اویند و هر خانواده از آنها با خانواده‌هایی پیوند دارد؛ درگیری میان  
 قریش پدید می آید و آرامش به هم می خورد. راهی دیگر باید جست.

سران خانواده‌ها در دارُالندوه که مجلس شورای آنان بود، گرد آمدند. پس از گفت‌وگوی  
 بسیار، همگان بر این اقدام یک‌سخن شدند که از هر قبیله جوانی چابک بگزینند و هر یک از آنان  
 شمشیری برنده در دست گیرد، شب هنگام بر محمد (ص) درآیند و به یکبار شمشیر خود بر او زنند  
 تا تنی خاص کشته او نباشد. چون چنین کنند، بنی هاشم نمی توانند با همه قبیله‌ها درافتند؛ ناچار به  
 خون‌بها گردن می نهند.

جبرئیل رسول خدا را آگهی داد که باید این شب در بستر خود نخوابی. رسول خدا، علی (ع)  
 را گفت:

«در جای من بخواب و به تو آسیبی نخواهد رسید.»

علی (ع) پرسید: «اگر من جای تو بخوابم، تو در امان خواهی ماند.»  
گفت: «بلی».

علی (ع) لبخندی بر لب آورد و سجده گزارد. آیه «وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاةِ اللَّهِ» درباره علی (ع) در این حادثه نازل شد.  
رسول خدا (ص) اندکی پس از آن که به مدینه رسید، ابوقحیف را با نامه‌ای به مکه فرستاد و از علی (ع) خواست به یثرب آید.

علی (ع) با فاطمه (س)، دختر پیغمبر (ص)، و فاطمه مادر خود و فاطمه دختر زبیر بن عبدالمطلب، که مورخان از آنان به «فواطم» تعبیر می‌کنند، روانه مکه شد. در میان راه، گروهی از مشرکان مکه راه را بر او گرفتند. علی (ع) با آنان در افتاد و یکی از آنان را که جناح، مولای حرب بن امیه بود، از پای در آورد. مانده آنان پراکنده شدند و علی (ع) با همراهان سالم به یثرب درآمد.

\*\*\*

از این پس، علی (ع) پیوسته در کنار رسول خدا به سر می‌برد و در جنگ‌هایی که تاریخ‌نویسان آنرا غزوه می‌نامند، شرکت داشت. در غزوه بدر که در سال دوم هجرت رخ داد، بزرگان قریش به قصد سرکوب مردم مدینه هماهنگ شدند و جنگ میان آنان در گرفت. مشرکان مکه سخت شکست خوردند و با آن که نیروی آنان سه برابر نیروی مدینه بود، بیش از هفتاد تن از آنان کشته شدند و همین اندازه هم اسیر گردید. علی (ع) در این جنگ چند تن از سران مشرکان را از پا در آورد. او در یادآوری این روز چنین می‌گوید:

زندگانی  
امیرمؤمنان علی (ع)

۸۴

«من در خردی بزرگان عرب را به خاک انداختم و سرکردگان ربیعه و مضر را هلاک ساختم. شما می‌دانید مرا نزد رسول خدا چه رتبت است و خویشاوندی‌ام با او در چه نسبت است.»  
نبرد بدر، چنان که نوشته شد، به پیروزی مسلمانان پایان یافت و آرامشی در مدینه پدید آمد. زهرا (س)، دختر پیغمبر (ص)، در خانه پدر به سر می‌برد. ابوبکر و عمر، یکی پس از دیگری برای خواستگاری او آمدند؛ اما رسول خدا (ص) نپذیرفت. آن دو و نیز مردمی از انصار علی (ع) را گفتند: «فاطمه را خواستگاری کن.»

علی (ع) به خانه رسول خدا (ص) رفت. پیغمبر (ص) پرسید: «پسر ابوطالب برای چه آمده است؟»

- «برای خواستگاری فاطمه.»

- «مرحبا و اهلاً! مردانی از قریش از من رنجیدند که چرا دخترم را به آنان نداده‌ام. من بدانها گفتم این کار به اذن خدا بوده است!»

جنگ احد در سال سوم هجرت رخ داد. ابوسفیان که می‌خواست شکست جنگ بدر را جبران کند، با سه هزار مرد و دو بیست اسب و هزار شتر روی به مدینه آورد. رسول (ص) می‌خواست شهر حالت دفاعی به خود بگیرد. در شورای جنگی، جوانان پرشور اکثریت داشتند و تصمیم به حمله گرفتند. پیش از آغاز جنگ، عبدالله بن ابی که با پیغمبر (ص) به حالت نفاق به سر می‌برد، با سیصد تن از مردم خود بازگشت. در آغاز نبرد، سپاه مکه عقب نشست و مردم مدینه دست به گردآوری

غنیمت گشودند. دسته تیرانداز هم که مأمور نگهداری درّه بود، برای به دست آوردن غنیمت، موضع خود را ترک گفت. خالد، پسر ولید، که در پی فرصت بود، حمله آورد و سپاه مدینه از دو سو در محاصره ماند. گروهی از سست‌ایمانان از گرد پیغمبر (ص) پراکنده شدند. بعضی بانگ برداشتند محمد (ص) کشته شد. در چنین وقت، علی (ع) در کنار پیغمبر (ص) بود؛ او را از زمین برداشت و مهاجمان را از او دور ساخت. لشکریان چون از زنده بودن رسول (ص) مطمئن شدند، باز گشتند. از آن سو ابوسفیان دست از جنگ کشید و با وعدهٔ پیکار سال دیگر از احد باز گشت.

رسول خدا (ص) علی (ع) را گفت: «پی اینان برو و ببین اگر شتران خود را سوار شدند و اسب‌ها را یدک کردند، به مکه می‌روند، و اگر بر اسب‌ها سوار شدند و شترها را پیش رانند، آهنگ مدینه دارند.»

علی (ع) باز گشت و گفت: «بر شترها سوار شدند و اسبها را یدک کردند و راه مکه را پیش گرفتند.»

ابوسفیان آنچه را می‌خواست، در جنگ بدر و احد به دست نیاورد؛ در نتیجه اهمیتی را که در دیدهٔ بزرگان قریش داشت، از دست داد. ناچار برای جبران شکست‌ها، سپاهی بزرگ تهیه دید و چون سپاه از قبیله‌های گوناگون فراهم شد، احزاب نام گرفت.

یهودیان بنی‌نضیر که به خیبر رفته بودند، همچنین یهودیان بنی‌قریظه با قریش متحد شدند. شمار سپاهیان مکه را میان هفت تا ده هزار تن نوشته‌اند. در این جنگ، مدینه حالت دفاعی به خود گرفت و به پیشنهاد سلمان فارسی گرداگرد شهر را خندق کردند. عمرو بن عبدود که دلیری نام‌دار بود، به همراهی عکرمه، پسر ابو جهل، بر آن شدند که از خندق عبور کنند. عمرو از سپاه مدینه هم‌نبرد خواست؛ اما هیچ کس جرأت در افتادن با او را نداشت. علی (ع) به جنگ او رفت. چون با وی روبه‌رو شد، او را ضربتی نزد. کسانی که نزد پیغمبر (ص) بودند و از دور می‌نگریستند، خرده گرفتند؛ پنداشتند علی (ع) ترسیده است. حدیفه به دفاع از این کسان برخاست. پیغمبر (ص) فرمود: «حدیفه! بس کن؛ علی خود سبب آن‌را خواهد گفت.»

علی (ع) عمرو را از پا در آورد و نزد رسول خدا آمد. پیغمبر (ص) پرسید: «چرا هنگامی که با او روبه‌رو شدی، او را نکشتی؟»

گفت: «مادرم را دشنام داد و بر چهره‌ام آب دهان انداخت. ترسیدم اگر او را بکشم، برای خشم خودم باشد؛ او را واگذاشتم تا خشمم فرو نشست، سپس او را کشتم.»

از علی (ع) چند بیت دربارهٔ این جنگ نوشته‌اند؛ خلاصهٔ ترجمهٔ آن‌را می‌آورم:

«او از بی‌خردی سنگ (بت) را یاری کرد و من از درست‌رایی پروردگار محمد را. او را همچون شاخ درخت خرما بر روی خاک‌ها واگذاردم. به جامه‌های او ننگریستم؛ اما اگر او مرا کشته بود، جامه‌های مرا بیرون می‌آورد. ای گروه احزاب، میندازید خدا دین خود و پیغمبر خود را خوار می‌کند.»

دربارهٔ این‌روز مؤلف کشف‌العنه از مناقب خوارزمی حدیث ذیل را آورده است:

«پیکار علی بن ابی‌طالب (ع) با عمرو، پسر عبدود، در روز خندق، برتر از عمل امت من است تا روز رستاخیز.»

\*\*\*

جنگ خیبر در سال هفتم هجرت روی داد. یهودیانی که در قلعهٔ خیبر به سر می‌بردند، وضع

نامعلومی داشتند و چنان که نوشته شده است بعضی از آنان در جنگ خندق ابوسفیان را یاری کردند. احتمال حمله آنان به مدینه می‌رفت. رسول خدا به سروقتشان رفت؛ اما یهودیان ایستادگی کردند. قلعه قموص بیست روز در محاصره ماند. سرانجام پیغمبر (ص) فرمود: «فردا پرچم را به دست کسی می‌دهم که خدا و رسول را دوست می‌دارد و خدا و رسول او را دوست می‌دارند و با پیروزی باز می‌گردد».

سران مهاجر و انصار خود را نامزد این مأموریت کردند. روز بعد، رسول خدا (ص) پرسید: «علی کجاست؟»

- «درد چشمی سخت دارد».

- «او را بخوانید».

علی (ع) را در حالی که چشم‌های خود را بسته بود، پیش پیغمبر (ص) آوردند. رسول خدا آب دهان در چشم او انداخت؛ چشم وی خوب شد. در این جنگ، مرحب که دلیرترین رزمندگان یهود بود، به دست علی (ع) کشته شد و مسلمانان پیروز گردیدند.

\*\*\*

در سال هشتم از هجرت، مکه گشوده شد. علی (ع) بت‌هایی را که در خانه کعبه نهاده بودند، برانداخت و برای افکندن بت‌ها بر دوش پیغمبر (ص) بالا رفت. با فتح مکه، قریش خواه‌وناخواه تسلیم شدند. پس از نبرد حنین، ثقیف نیز دست از مقاومت کشید. با مسلمانی پذیرفتن این دو خاندان بزرگ عرب، دیگر قبیله‌ها ایستادگی را بی‌نتیجه دیدند.

زندگانی  
امیرمؤمنان علی (ع)

۸۶

علی (ع) علاوه بر شرکت در غزوه‌ها، که رسول خدا (ص) خود در آنها حاضر بود، فرماندهی چند سریه را به عهده داشت؛ از آن جمله سریه‌ای است که در سال هشتم هجری به سوی بنی‌سعد به فدک روانه شد.

به رسول خدا خبر دادند، بنی‌سعد می‌خواهند یهودیان خیبر را یاری دهند. پیغمبر، علی (ع) را با صد تن به سروقت آنان فرستاد. علی (ع) با مردم خود شب‌ها راه می‌رفت و روز را کمین می‌کرد. چون به آبی که «همج» نام داشت و میان خیبر و فدک بود، رسید، مردی را دید و از او حال بنی‌سعد را پرسید. گفت: «اگر مرا امان دهید، شما را به سروقت آنان می‌برم». چون امانش دادند، وی آنان را بر سر بنی‌سعد برد و در این سریه غنیمت قابل ملاحظه‌ای به دست مسلمانان افتاد.

در سال دهم از هجرت، رسول خدا (ص)، علی (ع) را به یمن فرستاد. قبیله همدان همگی در یک روز اسلام آوردند. علی (ع) داستان را برای رسول خدا (ص) نوشت و پیغمبر (ص) سه بار فرمود: «سلام بر مردان همدان باد». سپس مردم یمن بی‌در پی روی به اسلام آوردند و علی (ع) به پیغمبر (ص) نامه نوشت و رسول‌الله شکر خدای را به جا آورد.

در سال دهم، رسول خدا به حج رفت و احکام آنرا به مردم تعلیم فرمود و در خطبه معروف خود گفت:

«مردم! نمی‌دانم شاید سالی دیگر شما را در اینجا ببینم یا نه. از امروز خون و مال شما بر یکدیگر حرام است تا آن که خدا را دیدار کنید».

هنگام بازگشت از مکه، در منزل جُحْفَه<sup>۱</sup> به امر خدا مردمان را ایستاداند و در آن مجمع علی(ع) را به جانشینی خود به آنان شناساند و فرمود:

«هر کس من مولای اویم، علی مولای اوست.»

\*\*\*

رسول خدا دو ماه پس از بازگشت از سفر حج، به جوار خدا رفت. می توان گفت غم انگیزترین روزهای زندگانی علی(ع) دو روز بوده است؛ روزی که رسول الله رحلت کرد و روزی که زهرا(س) را به خاک سپرد.

رسول خدا در بستر بیماری افتاد و جان به جان آفرین سپرد. در این هنگام، علی(ع) در کنار بستر او بود. او در این باره چنین می گوید:

«رسول خدا جان سپرد، در حالی که سر او بر سینه من بود، و شستن او را عهده دار گردیدم، و فرشتگان یاور من بودند و از خانه و پیرامون آن فریاد می نمودند. پس چه کسی سزاوارتر است بدو از من، چه در زندگی و چه پس از مردن.»

در حالی که علی(ع) و بنی هاشم در خانه پیغمبر(ص) گرد آمده بودند و از فراق او اشک می ریختند، مردمی از مهاجر و انصار از گوشه و کنار به راه افتادند و در جایی که به سقیفه بنی ساعده معروف بود، فراهم آمدند تا تکلیف حکومت را روشن کنند. چنان که هر مسلمان می داند، سنت اسلامی است که در شستن، نماز خواندن و به خاک سپردن مرده شتاب کنند. این سنت درباره عموم مسلمانان است و انجام چنین مراسم درباره رسول خدا(ص) فضیلتی دیگر دارد. باید پرسید چرا آنان نخست برای درک این فضیلت گرد نیامدند؟ چرا به خانه پیغمبر(ص) نرفتند و بازماندگان او را تسلیت نگفتند؟ خطری پیش آمده بود؟ آری! همان خطر که قرآن مسلمانان را از آن بر حذر داشت:

«اگر محمد بمیرد یا کشته شود شما به گذشته خود باز می گردید؟»

آن روز که رسول این آیه را بر آنان خواند، شاید گفته باشند نه. اما هنوز بدن او را به خاک نسپرده بودند که هم چشمی جنوبی و شمالی آغاز شد. جنوبی ها گفتند: «ما پیغمبر(ص) را خواندیم، او را پناه دادیم و میان ما زندگی کرد و درگذشت؛ پس حکومت حق ماست.»

شمالیان گفتند: «ما خویشان پیغمبریم؛ او از قریش است و ما از قریش؛ پس حق و به ما می رسد.»

به هر حال، جدال بالا گرفت. ابوبکر با خواندن روایتی که «امامت خاص قریش است»، انصار را از میدان به در کرد. انصار هم یک دل و یک سخن نبودند. بعضی مهاجران حاضر هر یک به دیگری تعارف کرد و سرانجام ابوبکر را پیش افکندند. نتیجه آن که در آن مجلس علی(ع) را که دو ماه پیش پیغمبر(ص) به جانشینی گمارده بود، محروم ساختند.

\*\*\*

سران گروه بی آن که توجه کنند دو ماه پیش رسول خدا به آنان چه گفت، هر یک قوم خود را برای رهبری مسلمانان شایسته تر از دیگری می دانست. اینان چه می خواستند؟ غم مسلمانی داشتند، یا رتبت و جاه را آرزو می کردند؟

۱. آنجا که کاروانها از یکدیگر جدا می شوند و «غدیر خم» نام گرفته است.



آنچه مسلم است، این که تیره‌ای یا تیره‌هایی از قریش نمی‌خواستند چراغی که در خاندان هاشم روشن شده بود، همچنان افروخته بماند. در آن روز بر علی(ع) چه گذشت؟ حقیقت را خدا می‌داند. از نامه معاویه و از پاسخی که علی(ع) بدو داده است، می‌توان دانست چگونه از او بیعت گرفته‌اند: «گفتی مرا چون شتری یبنی مهار کرده می‌رانند تا بیعت کنم. به خدا که خواستی نکوهش کنی ستودی، و رسوا سازی و خود را رسوا نمودی. مسلمان را چه نقصان که مظلوم باشد، و در دین خود بی‌گمان، یقین استوار و از دودلی به کنار. این حجت که آوردم، برای جز تو خواندم. لیکن از آن آنچه به خاطر رسید، بر زبان راندم».

پس از آنچه در سقیفه رخ داد جز خاندان هاشم و تنی چند، کسی با علی(ع) روی موافق نشان نمی‌داد و اگر به زبان موافق بود، به رفتار خلاف آن می‌نمود. علی(ع) در این باره چنین می‌گوید: «نگریستم و دیدم مرا یاری نیست و جز کسانم مدد کاری نیست. دریغ آمدم آنان دست به یاری‌ام گشایند، مبادا به کام مرگ در آیند. ناچار خار غم در دیده شکسته، نفس در سینه و گلو بسته، از حق خود چشم پوشیدم و شربت تلخ شکیبایی نوشیدم».

علی(ع) و چند تن از فرزندان هاشم که گرد جنازه پیغمبر(ص) بودند، سرانجام کار شستن و کفن کردن او را پایان دادند. علی(ع) هنگام شستن پیکر پاک رسول خدا(ص) چنین گفت: «پدر و مادرم فدایت باد. با مرگ تو رشته‌ای برید که در مرگ جز تو کس چنان ندید؛ پایان یافتن دعوت پیغمبران و بریدن خبرهای آسمان. مرگت مصیبت زندگان را به شکیبایی واداشت و همگان را در سوگی یکسان گذاشت، و اگر نه این است که به شکیبایی امر فرمودی و از بی‌تابی نهی نمودی، اشک دیده را با گریستن بر تو به پایان می‌رساندیم و درد همچنان بی‌درمان می‌ماند و رنج و اندوه هم‌سوگند جان. و این زاری و بی‌قراری در فقدان تو اندک است؛ لیکن مرگ را باز نتوان گرداند و نه کس را از آن توان رهاند. پدر و مادرم فدایت. ما را در پیشگاه پروردگارت به یاد آر و در خاطر خود نگاه دار».

\*\*\*

چنان‌که نوشته شد، دنیاطلبان علی(ع) را واگذارند و از گرد او پراکنده شدند. در آن روز تنها کسی که می‌توانست به دفاع از سنت رسول برخیزد، دختر پیغمبر(ص) بود و تنها جایی که دادخواست در آنجا مطرح می‌شد، مسجد مسلمانان. دختر پیغمبر(ص) به مسجد آمد و خطبه‌ای سراسر موعظت، حق‌طلبی و ارشاد بر مردم خواند:

«چون خدای تعالی همسایگی پیغمبران را برای رسول خویش گزید، دورویی آشکار شد و کالای دین بی‌خریدار؛ هر گمراهی دعوی‌دار، و هر گمنامی سالار، و هر یاوه‌گویی در کوی و برزن در پی گرمی بازار. شیطان از کمینگاه خود سر برآورد و شما را به خود دعوت کرد و دید چه زود سخنش را شنیدید و سبک در پی او دویدید و در دام فریبش خزیدید و به آواز او رقصیدید. هنوز دو روزی از مرگ پیغمبرتان نگذشته و سوز سینه ما خاموش نگشته، آنچه نبایست، کردید و آنچه از آنان نبود، بردید و بدعتی بزرگ پدید آوردید».

در آن مجلس که نیمی مجذوب و نیمی مرعوب بودند، این سخنان آتشین که از دلی داغ‌دار، حق‌طلب و سنت‌دوست برمی‌خاست، چه اثری نهاد؟ خدا می‌داند.

آن اندازه روشن است که اساس گفته او را نادیده گرفته، سخن را به میراث کشاندند؛ حالی که او آن خطبه را برای گرفتن چند اصله خرما و چند من گندم نخواند. خاندانی که از گلوی خود

می‌برند و گرسنگان را سیر می‌کنند، برای شکم فرزندان‌شان اشک نمی‌ریزند. آنچه او می‌خواست، زنده نگاه داشتن سنت بود و برپا بودن عدالت. می‌ترسید جاهلیت که زیر پوشش مساوات اسلام خفته است، سر بر آورد و مفاخرت‌های قبیله‌ای از نو زنده گردد.

از رحلت رسول خدا زمانی دراز نگذشت که همسر علی (ع)، زهرای اطهر، در بستر بیماری افتاد و به جوار حق شتافت. مرگ زهرا (س) غمی دیگر بود که بر دل علی (ع) نشست. در اینجا سخنانی را که علی (ع) هنگام به خاک سپردن او گفته است، می‌آورم؛ سخنانی که بیان‌دارنده میزان رنج و آزرده‌گی اوست:

«درود خدا بر تو ای فرستاده‌ی خدا، از من و دختری که در کنارت آریم و زودتر از دیگران به تو رسید. ای فرستاده‌ی خدا، مرگ دختر گرامی‌ات عنان شکیبایی از کفم گسلانده و توان خویش‌داری‌ام نمانده است. اما برای من که سختی جدایی تو را دیده و سنگینی مصیبت را کشیده‌ام، جای تعزیت است. تو را در آنجا بالین ساختم که قبر تو بود و جان گرامی‌ات میان سینه و گردنم از تن مفارقت نمود. همه ما از خدایم و به خدا باز می‌گردیم. امانت باز گردید و گروگان به صاحبش رسید. کار همیشگی‌ام اندوه است و تیمار خواری و شب‌هایم شب‌زنده‌داری، تا آن که خدا خانه‌ای را که تو در آن به سر می‌بری، برایم گیرند. زودا دختری تو را خبر دهد که چه‌سان امتت فراهم گردیدند و بر او ستم ورزیدند. از او پرس، چنان که شاید، و خبر گیر از آنچه باید، که دیری نگذشت و یاد تو فراموش گشته. درود بر شما! درود آن که بدرود گوید، نه که رنجیده است و راه دوری جوید. اگر بازگردم، نه از خسته‌جانی است و اگر بمانم، نه از بدگمانی است. امیدوارم بدان‌چه خدا شکیبایان را وعده داده است.»

دکتر سید جعفر  
نهدی

\*\*\*

چون خبر رحلت پیغمبر (ص) در سرزمین عربستان پراکنده گردید، بیشتر قبیله‌ها و نومسلمانان به آیین جاهلیت دیرین بازگشتند؛ چرا که رها کردن آیین پدران برای آنان دشوار بود و دشوارتر از آن، پرداخت زکات، که آن‌را نشانه سرشکستگی می‌شمردند.

خبر مرتد شدن این مردم به مدینه رسید و در شهرها و شهرکها اثر گذاشت. اما تنی چند که آینده‌نگر بودند، می‌دانستند کار حکومت قبیله‌ای پایان یافته و دری که اسلام به روی مردم این سرزمین گشوده است، بسته نخواهد شد و به سود آنان خواهد بود که از اسلام پشتیبانی کنند. ابوسفیان که تا توانست، با پیغمبر (ص) جنگید و در فتح مکه از بیم کشته شدن، به سفارش عباس، عمومی پیغمبر (ص) به زبان مسلمان شد و در دل دشمن اسلام بود، فرصت را غنیمت شمرد و نزد علی (ع) آمد و گفت: «چه شده است که کار حکومت را باید پست‌ترین خاندان از قریش عهده‌دار شود؟ به خدا اگر بخوای مدینه را پر از سوار و پیاده می‌کنم.»

علی (ع) گفت: «ابوسفیان، از دیرباز دشمن اسلام بوده‌ای.»

علی (ع) از آنچه در دل او بود و از آنچه در بیرون می‌گذشت، آگاه بود و می‌دانست برای باقی ماندن نام مسلمانی، باید خاموش بنشیند و با در دست گیرندگان حکومت مدارا کند. او در این باره چنین می‌گوید:

«دامن از خلافت در چیدم و پهلو از آن پیچیدم و ژرف بیندیشیدم که چه باید کرد و از این دو کدام شاید؟ با دست تنها بستیم، یا صبر پیش گیرم و از ستیز بپرهیزم؟ که جهانی تیره است و بلا بر همگان چیره؛ بلایی که پیران در آن فرسوده شوند و خردسالان پیر و دین‌دار تا دیدار پروردگار در

چنگال رنج اسیر. چون نیک سنجیدم، شکیبایی را خردمندانه تر دیدم». چون دید مردم او را رها کردند و به سوی دنیا رو آوردند، با آن که می توانست با آنان درافتد و حقی را که از آن اوست، بازستاند، لب فروست و چیزی نگفت؛ چنانچه خود گوید:

«به صبر گرایدم، حالی که دیده از خار غم خسته بود و آوا در گلو شکسته، میراثم ربوده این و آن و من بدان نگران».

او اگر خلافت را می خواست، برای آن بود که سنت رسول خدا را بر پای دارد و عدالت را بگمارد؛ نه آن که دل به حکومت خوش کند و مردم را به حال خود واگذارد. وی در نامه ای که هنگام خلافت ظاهری خود به عثمان، پسر حنیف، که از جانب او در بصره حکومت داشت، نوشت و او را سرزنش کرد که چرا به مهمانی ای رفته است که توانگران در آن بوده اند نه مستمندان، گوید:

«بدین بسنده کنم که مرا امیرمؤمنان گویند، و در ناخوشایندی های روزگار شریک مردم نباشم یا در سختی زندگی برایشان نمونه ای نشوم».

علی(ع) خلافت را حقی خود می دانست؛ اما حرمت دین و وحدت مسلمانان را برتر از آن می دید و می گفت:

«می دانید سزاوارتر از دیگران به خلافت منم. به خدا سوگند، بدان چه کردید، گردن می نهم، تا چندی که مرزهای مسلمانان ایمن بود، کسی را جز من ستمی نرسد. من خود این ستم را پذیرفتم و اجر این گذشت و فضیلتش را چشم می دارم و به زر و زیوری که بدان چشم دوخته اید، دیده نمی گمارم».

«به خدایی که دانه را کفید و جان را آفرید، اگر این بیعت کنندگان نبودند و یاران حجت بر من تمام نمی نمودند و خدا علما را نفرموده بود تا ستم کار شکم باره را برنتابند و به یاری گرسنگان ستم دیده بشتابند، رشته این کار از دست می گذاشتم و پایانش را چون آغازش می انگاشتم و چون گذشته خود را به کناری می داشتم و می دیدید که دنیای شما را به چیزی نمی شمارم و حکومت را پشیزی ارزش نمی گذارم».

با این همه، آنجا که لازم بود، راه نمایی می فرمود. اگر مشکلی پیش می آمد، می گشود و اگر حکمی به خطا صادر می شد، درست را به آنان می نمود. رسول خدا درباره او فرمود: «من شهر دانشم و علی در آن شهر است».

حضرت رسول، علی را در قضاوت از همه صحابیان برتر شمرد و فرمود: «أفضاکم علی». عمر می خواست خود همراه سپاهانی که به ایران می رفتند، راه افتد. علی(ع) بدو گفت:

«تو همانند قطب بر جای بمان و عرب را چون آسیاسنگ، گرد خود بگردان و به آنان آتش جنگ را برافروزان، که اگر تو از این سرزمین برون شوی، عرب از هر سو تو را رها کند و پیمان بسته را بشکند؛ و چنان شود که نگاهداری مرزها که پشت سر می گذاری، برای تو مهم تر باشد از آنچه پیش روی داری».

در سال های گوشه نشینی، به گردآوری قرآن پرداخت و آن را چنان که بر رسول(ص) نازل شده بود، فراهم آورد. علی(ع) در میان یاران پیغمبر(ص) بی گمان در شناخت قرآن و گشودن مشکل های آن یگانه بود و پیوسته مسلمانان را به خواندن قرآن و دانستن معنای آن ارشاد می فرمود. در این باره چنین می فرماید:

«بر شما باد کتاب خدا که ریسمان استوار است و نور آشکار، و درمانی است سود دهنده و تشنگی را فرونشاندند؛ چنگ درزننده بدان را نگه‌دارنده و در آویزنده را نجات‌بخشنده؛ نه کج شود تاراستش گردانند، نه به باطل گراید تا آنرا برگردانند».

بسا مشکل که پیش آمد و خلفا و صحابه در آن درماندند، سپس علی(ع) را خواندند و او آن مشکل‌ها را گشود. ستم‌ها را با شکیبایی تحمل می‌فرمود و گاهی مردم را هشدار می‌داد که: «آنچه را فریادتان آوردند، به فراموشی سپردید و از آنچه‌تان ترساندند، خود را ایمن دیدید. پس اندیشه‌ی درست از سرتان رفته و کارها بر شما آشفته است».

\*\*\*

ابوبکر در جمادی الآخر سال ۱۳ هجری درگذشت و چنان‌که نوشته‌اند، در آخرین روز زندگی عمر را به جانشینی خود معین کرد. علی(ع) در این باره فرماید: «شگفتا! کسی که در زندگی می‌خواست خلافت را واگذارد، چون اجلش رسید، کوشید تا آن‌را به عقد دیگری درآرد».

ابوبکر، هنگامی از جهان رفت که سپاهیان مسلمان از سوی شرق به سرزمین ایران و از سوی شمال به متصرفات امپراتوری روم درآمده بودند. این کشورگشایی در دوره عمر ادامه یافت و به دنبال گشودن سرزمین‌ها، مشکل‌ها پدید گردید؛ چنان‌که برخی سنت‌ها هم دگرگون شد.

می‌توان گفت در طول دوازده سال پس از رحلت پیغمبر(ص) اندک اندک گروهی از مسلمانان مدینه و مکه که ستون اصلی این دین به حساب می‌آمدند، به دنیا بیشتر از آخرت نگر بستند. عدالت و تقوا - که دو رکن اصلی در اسلام است، جای خود را به دست‌اندازی به مال و رسیدن به جاه داد و از سوی دیگر مردمانی از نژاد غیرعرب، خود را در اختیار سران فاتح نهادند و سپاهیان اسلام با رسیدن به سرزمین آنان، دنیایی تازه پیش روی خود دیدند. عربی که ساده می‌زیست، تجمل آنان را دید و به زندگانی پرزرق و برق رو آورد و بدان خو گرفت.

عمر در ذوالحجّه سال بیست و سوم از هجرت با خنجرى که به پهلوی او زدند، در بستر افتاد و پس از چند روز درگذشت. پیش از مردن، شش تن از یاران پیغمبر(ص)، یعنی علی(ع)، عثمان، زبیر، سعد پسر ابوقاص، عبدالرحمان پسر عوف و طلحه را که در آن روز در مدینه نبود، نامزد کرد تا به مشورت بپردازند و در مدت سه روز خلیفه مسلمانان را تعیین کنند.

با چنین ترکیبی از یاران رسول خدا و چنان سفارشی درباره پذیرفتن رأی آنان، از آغاز معلوم بوده است علی(ع) به خلافت نخواهد رسید؛ زیرا عبدالرحمن به خاطر خویشاوندی، طرف عثمان را رها نمی‌کرد.

در پایان سه روز، عبدالرحمن نزد علی(ع) رفت و گفت: «اگر خلیفه شوی، به کتاب خدا و سنت رسول و سیرت دو خلیفه پس از او رفتار خواهی کرد؟» علی(ع) گفت: «امیدوارم در حد توان و علم خود رفتار کنم». و چون از عثمان پرسید، گفت: «آری».

نخستین خرده‌ای که بر ترکیب این شورا می‌توان گرفت، این است که چرا اعضای این شورا باید همگی از مهاجران باشند؟ چرا انصار نباید در این مجلس راه یابند؟ دوم این که چرا تنها شش تن به مشورت نشینند؟ مگر آن روز اصحاب حل و عقد، تنها این شش نفر بودند؟

سوم این که اگر یک تن یا دو تن مخالف بود، چرا باید گردن آنان را بزنند؟

چهارم این که اگر پس از سه روز نتوانستند یکی را بگزینند، چرا همه را بکشند. این همه سخت گیری و ترساندن اعضای شورا برای چه بود؟ بهتر است سخن علی(ع) را در این باره بخوانیم:

«چون زندگانی او به سر آمد، گروهی را نامزد کرد و مرا در جمله آنان در آورد. خدا را چه شورایی! من از نخستین چه کم داشتم که مرا در پایه او نپنداشتند و در صف اینان گذاشتند؟ ناچار با آنان انباز و با گفت و گوشان دم ساز گشتم؛ اما یکی از کینه راهی گزید و دیگری داماد خود را بهتر دید و این دوخت و آن برید تا سومین به مقصود رسید.»

\*\*\*

در آن شورا عثمان به خلافت مسلمانان گزیده شد. سال‌های عمر عثمان را هنگام مرگ او از هفتاد و نه تا نود سال نوشته‌اند. حتی اگر کمترین آن را بگیریم، نشان می‌دهد نیروی جسمانی او در سال‌های خلافت رو به کاهش بوده است؛ در حالی که گشودن مشکل‌های پیش آمده به نیروی جوان نیاز داشت. اگر عثمان مشاوران آگاه و بانصافی می‌گزید، کهن سالی او مشکلی نبود؛ اما چنین نشد. اندک اندک کار دشوارتر گردید. نه پیرامونیان عثمان اندازه نگاه می‌داشتند و نه او از رفتار آنان آگاه بود. چند تن از اصحاب رسول خدا به یکدیگر نامه نوشتند به مدینه بیایید که جهاد اینجاست. مردم فراهم آمدند و از علی(ع) خواستند با عثمان گفت و گو کند. علی(ع) نزد عثمان رفت و گفت:

«مردم پشت سر من اند و مرا میان تو و خودشان میانجی کرده‌اند. به خدا نمی‌دانم به تو چه بگویم؟ چیزی نمی‌دانم که تو آن را ندانی. تو را به چیزی راه نمی‌نمایم که آن را نشناسی. تو می‌دانی آنچه ما می‌دانیم. ما بر تو به چیزی سبقت نجسته‌ایم تا تو را از آن آگاه کنیم. جدا از تو چیزی نشنیده‌ایم تا خبر آن را به تو برسانیم. دیدی، چنان که ما دیدیم. شنیدی، چنان که ما شنیدیم. با رسول خدا بودی، چنان که ما بودیم. پسر ابوقحافه و پسر خطاب در کار حق از تو سزاوارتر نبودند. تو از آنان به رسول خدا نزدیک‌تری، که خویشاوند پیامبری، داماد او شدی و آنان نشدند.»

من تو را سوگند می‌دهم امام کشته شده این امت نباشی! چه، گفته می‌شد که در این امت امامی کشته گردد و با کشته شدن او در کشت و کشتار تا روز رستاخیز باز شود و کارهای امت بدانها مشتبّه بماند و فتنه میان آنان پیرا کند؛ چنان که حق را از باطل نشناسند و در آن فتنه با یکدیگر بستیزند و در هم آمیزند.»

\*\*\*

از جمله کسانی که بر عثمان خرده می‌گرفتند، ابوذر بود. ابوذر از یک سو بذل و بخشش‌های عثمان را می‌دید و از سوی دیگر تجمل‌گرایی مسلمانان و بعضی از صحابه پیغمبر(ص) را، و بر او گران می‌آمد؛ بنابراین خرده‌گیری را آغاز کرد، و طبیعی است که یاران عثمان را خوش نیاید. سفری به شام کرد، یا آن که او را به شام تبعید کردند، در آنجا نیز دگرگونی‌های تازه‌ای دید. حاکمی که از جانب خلیفه رسول خدا بر مردم حکومت می‌کرد، روش قیصرهای روم را پیش گرفته بود؛ جمعی گرد او را گرفته و از بخشش او برخوردار بودند و بیشتر مردم تهی دست. ابوذر در مسجد می‌نشست و بر مردم سیرت رسول خدا و دو خلیفه پس از او را می‌خواند. پیرامونیان معاویه بدو گفتند ماندن ابوذر در اینجا صلاح نیست و بیم آن می‌رود که مردم را بشوراند. معاویه ماجرا را به عثمان نوشت و عثمان پیام داد ابوذر را روانه مدینه کنید. چون به مدینه رسید، بدو تندی کرد و سرانجام وی را به

رَبَّده تبعید نمود.

هنگامی که به ریزه می‌رفت، علی (ع) را دید و آن حضرت به وی چنین فرمود:  
«ابوذر، تو برای خدا به خشم آمدی، پس امید به کسی بند که به خاطر او خشم گرفتی. این مردم بر دنیای خود از تو ترسیدند و تو بر دین خویش از آنان ترسیدی. پس آنرا که به خاطرش از تو ترسیدند، بدیشان واگذار و با آنچه از آنان بر آن ترسیدی (دین) رو، به گریز آر. بدان چه آنان را بازداشتی، چه بسیار نیاز دارند، و چه بی‌نیازی از آن چه از تو باز می‌دارند! به زودی می‌دانی فردا سود برنده کیست و آن که بیشتر بر او حسد برند چه کسی است.»

همچنین به دستور عثمان، عمار را چندان زدند که از هوش رفت. او را به دوش گرفتند و به خانه ام سلمه، همسر پیغمبر (ص)، بردند. عمار باقی روز را همچنان بیهوش بود و نماز ظهر و عصر او فوت شد.

عثمان چنان در بخشش بیت‌المال به خویشاوندان و منع آن از مستحقان اسراف کرد که گویی مال پدر اوست. علی (ع) درباره او چنین می‌گوید:

«خویشاوندانش با او ایستادند و بیت‌المال را خوردند و بر باد دادند؛ چون شتر که مهار برد و گیاه بهاران چرد. کار به دست و پایش پیچید و پر خوری به خواری و خواری به نگون‌سازی کشیده.»

در این روزهای پرگیر و دار، چند بار علی (ع) میان شورشیان و عثمان میانجی بوده و رفت و آمد داشته است. اندک اندک کار بر عثمان دشوار گردید. در سندهای دست اول می‌بینیم علی (ع) تا آخرین لحظات از عثمان حمایت می‌کرد. در شب حادثه، عثمان کسی را نزد علی (ع) فرستاد که اینان آب را از ما باز داشته‌اند؛ اگر می‌توانید، آبی به ما برسانید. این پیغام را به طلحه و زبیر و عایشه و نیز زنان پیغمبر (ص) فرستاد.

نخستین کسی که به یاری او آمد علی (ع) و ام حبیبه بود. علی (ع) در تاریکی نزد شورشیان رفت و گفت:

«مردم، آنچه می‌کنید، نه به کار مؤمنان می‌ماند و نه به کار کافران. آب و نان را از این مرد باز مدارید! رومیان و پارسیان اسیر خود را نان و آب می‌دهند. این مرد با شما در نیفتاده است. چگونه در بندها و کشتن او را حلال می‌شمارید؟»

گفتند: «نمی‌گذاریم بخورد و بیاشامد.» علی (ع) عمامه خود را در خانه عثمان افکند به نشان آن که آنچه خواستی، کردم و باز گشت.

آیا در آن روزها بزرگانی از مردم مدینه در نهان شورشیان را تحریک نمی‌کردند؟ آیا دست‌هایی پنهانی نبود که می‌خواست کار عثمان به نهایت برسد؟ آیا کسانی دیده به خلافت ندوخته بودند و فرصت نمی‌بردند که کار خلیفه پایان یابد و خود به نوایی برسند؟

عثمان را کشتند و خویشان او به جای آن که کشندگان وی را نکوهش کنند، بنی‌هاشم را عامل این کار شناساندند. ولید، پسر عقبه، برادر مادری عثمان، در سوگ او چنین سروده است:

«پسران هاشم، از جان ما چه می‌خواهید؟ شمشیر عثمان و دیگر میراث او نزد شماست. پسران هاشم، جنگ‌افزار خواهرزاده خود را برگردانید، آنرا غارت مکنید، که به شما روا نیست. پسران هاشم، چگونه توانیم با شما نرم‌خو باشیم؟ حالی که زره و اسب‌های عثمان نزد علی است. اگر کسی در سراسر زندگی آبی را که نوشید، فراموش کند، من عثمان و کشته شدن او را فراموش می‌کنم.»  
این شعرها را مردی سروده است که از سوی عثمان حکومت کوفه را عهده‌دار بود. او در این

بیت‌ها نمی‌خواهد کشته عثمان را بشناساند؛ او می‌خواهد کینه فرزندان امیه را از فرزندان هاشم بگیرد؛ و گر نه بایستی نام کسانی را که سبب اصلی کشته شدن عثمان بوده‌اند، می‌گفت. بایستی چون مروان حکم می‌گفت: «آن که عثمان را به کشتن داد، طلحه بود»

\*\*\*

همین که شورشیان کار عثمان را پایان دادند، به فکر اداره حکومت افتادند. بدیهی است مسلمانان را به حاکمی نیاز بود و باید خلیفه‌ای معین گردد. چه کسی جز علی (ع) سزاوار خلافت است؟ باری، مردم از هر سو بر علی (ع) گرد آمدند که باید خلافت را بپذیری؛ اما افسوس که زمان مساعد نبود و در این بیست و پنج سال که از رحلت پیغمبر (ص) می‌گذشت، هیچ سالی نامناسب‌تر از این سال برای خلافت علی (ع) نمی‌نمود. برخی سنت‌ها دگرگون شده و برخی حکم‌ها معطل مانده و درآمد دولت در کیسه کسانی ریخته شده که در این مدت چندان رنجی برای اسلام و مسلمانان بر خود ننهادند؛ از این دشوارتر کار بعضی سران قریش بود. این تیره خودخواه و جاه‌طلب که در سقیفه با روایتی که ابوبکر بر مردم خواند، زمام‌داری مسلمانان را از آن خود ساخته بود، بر دیگر تیره‌ها و بر همه مسلمانان که عرب نبودند، بزرگی می‌فروخت. خاندان اموی که تیره‌ای از قریش‌اند، از دیرزمان با خاندان هاشم میانه خوبی نداشتند؛ به‌خصوص با علی (ع) که در جنگ با تنی چند از بزرگان آنان را از پا درآورده بود.

علی (ع) از این مشکل‌ها و ده‌ها مشکل سخت‌تر از آن آگاه بود و می‌گفت: «مرا بگذارید و دیگری را به دست آرید، که پیشاپیش کاری می‌رویم که آن را رویه‌هاست و گونه‌گون رنگ‌هاست؛ دل‌ها برابر آن بر جای نمی‌ماند و خرده‌ها بر پای. همانا کران تا کران را ابر فتنه پوشیده است و راه راست ناشناسا گردیده، و بدانید که اگر من درخواست شما را پذیرفتم، با شما چنان کار می‌کنم که خود می‌دانم و به گفته گوینده و ملامت سرزنش‌کننده گوش نمی‌دارم؛ و اگر مرا واگذرید، همچون یکی از شمایم و برای کسی که کار خود را بدو می‌سپارند، بهتر از دیگران فرمان‌بردار و شنوایم. من اگر وزیر شما باشم، بهتر است تا امیر شما باشم».

بعضی مورخان نوشته‌اند همان روز که عثمان کشته شد، با علی (ع) بیعت کردند؛ ولی بعضی نوشته‌اند گفت‌وگو دو - سه روز به درازا کشید و بعضی‌ها هشت روز نوشته‌اند و باید چنین باشد. حاضران گفتند تو را رها نمی‌کنیم تا با تو بیعت کنیم. گفت: «اگر چنین است، بیعت باید در مسجد انجام گیرد».

نوشته‌اند نخست کس که با او بیعت کرد، طلحه بود که با دست شل بیعت کرد. بیعت مردم با علی (ع) بیعت انبوه مردم بود و او چنین فرماید:

«چنان بر من هجوم آوردند که شتران تشنه به آب‌شخور روی آرند و چراندن پای‌بند آنها را دارد و یکدیگر را بفشارند؛ چندان که پنداشتم خیال کشتن مرا در سر می‌پروراندند یا در محضر من بعضی خیال کشتن بعضی دیگر را دارند».

و در جای دیگر می‌فرماید:

«ناگهان دیدم مردم از هر سوی روی به من نهادند و چون یال کفتار، پس و پیش هم ایستادند؛ چندان که انگشتان شست پایم فشرده گشت و دو پهلویم آزرده. به گرد من فراهم و چون گله گوسفند سر نهاده به هم».

«دستم را گشودند، باز داشتم؛ و آنرا کشیدند، نگاهش داشتم. سپس بر من هجوم آوردند،

همچون شتران تشنه که روز آب خوردن به آبگیرهای خود در آیند؛ چندان که بند پای افزار برید و ردا افتاد و ناتوان پای مال گردید. و خشنودی مردم در بیعت من بدانجا رسید که خردسال شادمان شد و سال خورده لرزان و لرزان بدانجا دوان.»

یکی از سخنان او که نشان دهنده سخت گیری وی در کاربیت المال و نماینده درجه تقوا و عدالت اوست و شاید در همان روزهای نخست گفته باشد، اعتراض وی به بخشش های عثمان از بیت المال است:

«به خدا اگر بینم به مهر زنان یا بهای کنیزکان رفته باشد، آن را بازمی گردانم؛ که در عدالت گشایش است و آن که عدالت را برنتابد، ستم را سخت تر یابد.»

طبری نوشته است: «چون مردم با علی (ع) بیعت کردند گروهی از امویان از مدینه گریختند. از آن روز، مکه پایگاهی برای مخالفان علی (ع) گردید.

به هر حال، مردم در حالی با علی (ع) به خلافت بیعت کردند که مشکل های سیاسی و اداری فراوانی در حوزه اسلامی پدید آمده بود. او در دشوارترین شرایط زمانی به خلافت رسید؛ زیرا مردم عصر وی تنها آنان نبودند که با او بیعت کردند؛ هر چند میان بیعت کنندگان هم کسانی یافت می شدند که خدا می دانست در دلشان چه می گذرد. بیشتر مردم در مکه، کوفه و بصره و دیگر ایالت ها با سستی پرورده شده بودند که یک ربع قرن، با سنت زمان رسول خدا مغایرت داشت. علی (ع) می خواست آنان را به سستی که خود او بدان رفته بود و می رفت و یاران خاص رسول بدان سنت بودند، برگرداند. آیا چنین کاری محال و یا لافل سخت و دشوار نبود؟

حاکمانی ستمکار بر سر کار بودند و او بایست آنان را از کار برکنار کند. این حاکمان هر یک به خانواده ای تعلق داشتند و هر خانواده به قبیله ای بسته بود. آیا آنان آرام می نشستند؟

\*\*\*

علی (ع) پس از فراغت از کار بیعت، عاملان خود را روانه ایالت های اسلامی ساخت، عثمان پسر حنیف را به بصره، عماره پسر شهاب را به کوفه، عبیدالله پسر عباس را به یمن، قیس پسر سعد بن عباده را به مصر و سهل پسر حنیف را به شام فرستاد. این حاکمان در کار خود توفیقی نیافتند؛ چرا که مردم از کسی که بر آنها حاکم بود، فرمان می بردند. و اگر حاکمی دیگر می خواست جای او را بگیرد، باید نیرویی فراوان در اختیار داشته باشد که اگر کار به درگیری رسید، از وی حمایت کند، یا دفتر مرکزی آن چنان باشد که سراسر ایالتها از آن حساب برند، یا حاکمی که معزول شده، فرمان بپذیرد و از کار کناره گیرد، یا مردم به آن درجه از فرمان برداری رسیده باشند که اگر حاکم ایستادگی کرد، او را برانند. هیچ یک از این شرط ها در شهرهایی که این حاکمان به آنجا می رفتند، موجود نبود.

در مدینه نیز کار از هر جهت موافق رأی امام پیش نمی رفت. از خاندان اموی و گروه بسیاری از مصریان و هواخواهان عثمان که از آغاز با خلافت او موافق نبودند، بگذریم، بعضی از بیعت کنندگان نیز زرمه مخالفت آغاز کردند.

طلحه و زبیر چشم به خلافت دوخته بودند و چون بدان نرسیدند، انتظار حکم رانی می بردند. امام علی (ع) آنان را درخور تعهد چنین کاری نمی دید. چندی پایبند و چون روی خوش از علی (ع) ندیدند، از او شکوه کردند که چرا ما را در کار دخالت نمی دهی، و امام در پاسخ آنان فرمود:



«به خدا که مرا به خلافت رغبتی نبود و به حکومت حاجتی نه. شما مرا بدان واداشدید و آن وظیفه را به عهده‌ام گذاشتید».

و چون از پای نشستند گفت:

«بیعت شما با من بی‌اندیشه و تدبیر نبود و کار من و شما یکسان نیست. من شما را برای خدا می‌خواهم و شما مرا برای خود».

و نیز به آنان فرمود:

«به اندک چیزی ناخشنودی نشان دادید و کارهای بسیاری را به عهده تأخیر نهادید. به من نمی‌گویید در چه چیزتان حقی بوده است که از شما بازداشته‌ام؟ و در چه کار خود را بر شما مقدم داشته‌ام؟ یا کدام دعوی را مسلمانی نزد من آورد که گزاردن آن را نتوانستم یا در آن ناتوان بودم یا در حکم آن راه خطا پیمودم؟»

سرانجام نزد او آمدند که می‌خواهیم به عمره برویم. و علی(ع) رخصتشان داد و گفت: «آنان به عمره نمی‌روند؛ بلکه قصد خدعه دارند».

باید پرسید این دو صحابی سابق در اسلام چرا به چنین کاری دست زدند؟ علی(ع) سخنی گفته و یا کاری کرده بود که از خلیفه نمی‌شایست؟

\*\*\*

زبیر، پسر عوام پسر خویلد (پدر خدیجه زن پیغمبر) و مادر او صفیه، دختر عبدالمطلب و عمه پیغمبر(ص) است. زبیر در جنگ بدر همراه رسول خدا بود. او از کسانی است که عثمان مال فراوان بدو بخشید. مبلغ این مال را ابن سعد در طبقات شش صد هزار نوشته است.

طلحه، پسر عبیدالله از تیم، و با ابوبکر از یک تیره است. پیش از اسلام بازرگانی می‌کرد و با عثمان دوستی داشت. در جنگ احد کنار پیغمبر(ص) بود. او را از زمین برداشت تا به مردم بنمایاند کشته نشده است. در آن نبرد دست خود را بر تیری که به سوی پیغمبر(ص) افکنده بودند، گرفت، انگشتی از وی جدا گردید، سپس دستش شل شد.

طلحه و زبیر جزء کسانی بودند که با علی(ع) بیعت کردند؛ اما پس از روزی چند ناخشنودی نمودند. آنان تنها نمی‌خواستند در کارها با علی(ع) به مشورت نشینند. چه، هر مسلمانی در کارهای عمومی حق نظر دادن دارد. آنان نمی‌خواستند در کار حکومت او شریک باشند و چنین توقعی هیچ‌گاه برآورده نمی‌شد؛ چرا که کار حکومت بر اساس قرآن و سنت بود و هیچ کس در فهم این دو، به علی(ع) نمی‌رسید. علی(ع) پرورده رسول خدا بود و آشنا به کتاب خدا و سنت رسول و ناسخ و منسوخ، آن‌چنان که گوید:

«و از این گونه (حدیث و معنای آن) چیزی بر من نگذشت، جز آن که معنای آن را از او پرسیدم و به خاطر سپردم».

به هر حال، این دو تن که بیعت با علی(ع) در گردن آنان بود، از جمع بریدند و روی به مکه نهادند.

از زبیر پرسیده بودند: «تو با علی(ع) خویشاوندی و با او بیعت کردی، چرا به مخالفت با وی برخاستی؟»

گفته بود: «از من به اکراه بیعت گرفتند؛ راضی نبودم. دستم با علی(ع) بیعت کرد نه دلم».

و علی(ع) در پاسخ او فرماید:

«پندارد با دستش بیعت کرده است نه با دلش؛ پس بدانچه به دستش کرده، اعتراف می کند و به آنچه به دلش بوده است، ادعا بر آنچه ادعا کند، دلیلی روشن باید، یا در آنچه بود، از آن بیرون رفت [جمع مسلمانان] در آید».

\*\*\*

از شخصیت دیگری نیز باید نام برد، که اگر با علی(ع) مخالفت نمی کرد، جنگ بصره پدید نمی آمد؛ او عایشه است.

عایشه حدود هشت سال پیش از هجرت پیغمبر(ص) در مکه متولد شد. در شش یا هفت سالگی، به مهریه ای که بیشتر رقم آن را چهارصد درهم نوشته اند به عقد پیغمبر(ص) درآمد. چون رسول خدا(ص) از مکه به مدینه رفت، در شوال نخستین سال از هجرت، حالی که نه ساله یا ده ساله بود با پیغمبر(ص) عروسی کرد و هنگامی که رسول خدا(ص) به جوار حق رفت، هیجده یا نوزده سال داشت.

عایشه هنگامی که به خانه پیغمبر(ص) آمد، زهرا(س) را در کنار پدر دید و از همان روز نخستین از محبت فراوان پیغمبر(ص) به دخترش و شوهر آینده او آگاه شد. طبیعی است که گرد رشک بر خاطر او بنشیند. دیری نگذشت که زهرا(س) به خانه علی(ع) رفت و خدا او را فرزندان کرامت فرمود؛ حالی که عایشه برای رسول خدا فرزندی نژاد. اگر کسی با خواندن زندگی نامه عایشه بگوید او با علی(ع) میانه خوبی نداشت، گناهی نکرده است. نه تنها با علی(ع)، که با زن و فرزندان او نیز، و به خصوص دختر پیغمبر(ص) که دوستی رسول خدا با او روزافزون بود. هنگامی که رسول خدا(ص) زنده بود، حادثه دیگری نیز پیش آمد که بر ناخشنودی او از علی(ع) افزود. روزی که منافقان بر عایشه تهمت نهادند، پیغمبر(ص) با اطرافیان، از جمله با علی(ع) مشورت کرد و او گفت: «زنان بسیارند. در این باره از خادمه پیرس، تا آنچه رخ داده، به تو بگویند».

و اگر چنین باشد، همین جمله بس است که عایشه از علی(ع) دلی خوش نداشته باشد. خود او یک بار این ناخشنودی را بر زبان آورد و آن هنگامی بود که از بصره روانه مدینه گردید. گفت:

«میان من و او از دیرباز گله هایی است که میان زن و خویشاوندان شوهرش روی می دهد».

عایشه از عثمان دل خوشی نداشت و روز دریندان وی چون از او خواستند به یاری او برود، نپذیرفت و در حالی که عثمان در محاطره بود، به مکه رفت. چون به مکه بازگشت، به مسجد رفت. مردم نزد او فراهم شدند. بدانها گفت:

«مردم، جمعی آشوبگر از شهرها و بیابانها و بردگان مردم مدینه گرد آمدند و خونی را که حرام بود، ریختند و حرمت مدینه را در هم شکستند. مالی را که بدانها حرام بود، بردند. به خدا انگشتی از عثمان بهتر است از زمینی که پر از مانند اینان باشد».

اما راستی چرا مادر مؤمنان چنین کرد؟ او عثمان را در محاصره گذاشت و روانه مکه شد، حالی که می توانست با مردم سخن بگوید. چرا پس از آن که شنید مردم با علی(ع) بیعت کردند، گفت مرا به مکه بازگردانید و چرا سخن از شام به میان می آورد؟ آیا جز این است که با این گفتار معاویه را آگاه می کند که باید برخیزد و با علی(ع) درافتد؟ با فراهم آمدن طلحه، زبیر و عایشه و مهاجرانی که پس از کشته شدن عثمان از مدینه به مکه رفتند، این شهر پایگاه مقاومتی برابر مرکز خلافت گردید و جدایی طلبان در پی فراهم آوردن مال و سلاح افتادند.

\*\*\*

یعلی پسر امیه، یا ثنیه، شش صد شتر و شش صد هزار درهم یا دینار (؟) در اختیار جمع نهاد. سپس به مشورت نشستند که کجا بروند. عبدالله عامر گفت: «به بصره می‌رویم؛ مرا در آنجا پروردگانی است و طلحه را هواخواهانی». و سرانجام آهنگ بصره کردند. مردم مکه را گفتند: «أُمُّ الْمُؤْمِنِينَ و طلحه و زبیر به بصره می‌روند. هر کس عزت اسلام و خون عثمان را می‌خواهد، به راه بیفتد. اگر بارکش و پول می‌خواهد، حاضر است».

گویا روی این فقره از سخنان علی (ع) با این گروه است:

«چون به کار برخاستم، گروهی پیمان بسته را شکستند و گروهی از جمع دین‌داران بیرون جستند و گروهی دیگر با ستم کاری دلم را خستند. گویا هرگز کلام پروردگار را نشنیدند، و یا شنیدند و به کار نیستند، که فرماید: سرای آن جهان از آن کسانی است که برتری نمی‌جویند و راه تبه‌کاری نمی‌پویند و پایان کار ویژه پرهیزکاران است».

در راه بصره از مردی شتری خریدند. شتری که یاد آن برای همیشه در تاریخ اسلام پایدار ماند و این جنگ به خاطر آن شتر جنگ‌جمل نام گرفت. و علی (ع) درباره آنان چنین می‌فرماید:

«بیرون شدند و حرم رسول خدا را با خود به این سو و آن سو کشاندند؛ چنان‌که کینزکی را به هنگام خریدن کشاندند. او را با خود به بصره بردند و زنان خویش را در خانه نشانند، و آنرا که رسول خدا در خانه نگاه داشته بود و از آنان و جز آنان بازداشته، نمایانند، بالمشکری که یک تن از آنان نبود که در اطاعت من نباشد و به دل‌خواه، گردنش در بیعت من نباشد».

هنگامی که به بصره رسیدند، جوانی از بنی‌سعد بر طلحه و زبیر خرده گرفت که چرا زنان خود را در خانه نشانده‌اید و زن رسول خدا را همراه آورده‌اید و به آنان نیوست. مردمی دیگر نیز بر عایشه اعتراض کردند؛ اما اطرافیان عایشه آنان را از پا درآوردند.

باری، میان آنان و یاران عثمان، والی بصره، جنگ در گرفت و گروهی از دو سو کشته شدند. سپس به صلح تن دادند و مقرر شد نامه‌ای به مدینه بنویسند و بپرسند آیا طلحه و زبیر به رضا با علی (ع) بیعت کردند یا با ناخشنودی. اگر با رضا بیعت کرده‌اند، آنان از بصره بروند و اگر با اکراه بیعت کرده‌اند، عثمان بصره را واگذارد.

کعب بن سُور از جانب آنان به مدینه رفت و از جمع مردم مدینه پرسش کرد. همه خاموش ماندند. اسامه بن زید گفت: «با ناخشنودی بیعت کردند». اما حاضران بر او شوریدند. کعب به بصره بازگشت و آنان را از آنچه در مدینه گذشت، خبر داد. جدایی طلبان، شبانگاهی بر عثمان، حاکم بصره، تاختند، او را کوفتند و موی ریشش را کردند. گفته‌اند در کار او از عایشه رأی خواستند. نخست گفت: «او را بکشید». زنی گفت: «تو را به خدا او از صحابه رسول است». گفت: «پس او را زندانی کنید». مجاشع بن مسعود گفت: «او را بزیند و موی ریش و ابروی او را بکنید». چنین کردند و بیت‌المال را به تصرف خود درآوردند.

\*\*\*

اندک‌اندک کار آنان بالا گرفت؛ چنان‌که حکومت مرکزی و نظم عمومی را تهدید می‌کردند. قرآن در این باره می‌گوید: «اگر دو دسته از مؤمنان به جنگ برخاستند، میان آنان آشتی برقرار

زندگانی  
امیرمؤمنان علی (ع)

سازید و اگر یکی از دو دسته طغیان ورزید، با او بجنگید تا به حکم خدا باز گردد».

علی (ع) ناچار شد از مدینه روانه عراق شود. تنی چند از امام خواستند طلحه و زبیر را دنبال نکنند و به جنگ آنان برنخیزد و او فرمود:

«به خدا، چون کفتار نباشم که به آواز به خوابش کنند، فرییش دهند و شکارش کنند. من تا زنده‌ام، به یاری جوینده حق، با روی گردان از حق پیکار می‌کنم و با فرمان‌بردار یک‌دل، نافرمان بددل را سر جای می‌نشانم».

و دور نیست این خطبه را در همین روزها خوانده باشد:

«آنچه می‌گویم، در عهده خویش می‌دانم و خود آن‌را پایندانم. آن‌که عبرت‌ها او را آشکار شود و از آن پند گیرد و از کیفرها عبرت پذیرد، تقوا وی را نگه دارد و به سرنگون شدنش در شبهات نگذارد. بدانید دگرباره روزگار، شما را در بوته آزمایش ریخت؛ مانند روزی که خدا پیغمبرتان را برانگیخت. به خدایی که او را به رسالت مبعوث فرمود، به هم خواهید درآمیخت و چون دانه که در غربال بریزند، یا دیگ افزار که در دیگ ریزند، روی هم خواهید ریخت، تا آن‌که در زیر است، زبر شود و آن‌که بر زبر است، به زیر درشود، و آن‌که واپس مانده‌اند پیش برانند و آن‌که پیش افتاده‌اند، واپس مانند. به خدا سوگند، کلمه‌ای از حق را نپوشاندم و دروغی بر زبان نراندم؛ از چنین حال و چنین روزگار آگاهم کرده‌اند».

عبدالله پسر عباس می‌گوید: در ذوقار بر امیرمؤمنان (ع) در آمدم، حالی که نعلین خود را پینه می‌زد. پرسید: «بهای این نعلین چند است؟» گفتم: «بهای نداد» گفت:

«به خدا این را از حکومت شما دوست‌تر می‌دارم، مگر آن‌که حقی را برپا سازم یا باطلی را براندازم».

\*\*\*

چون فرستادگان علی (ع) به کوفه رسیدند و نامه امام را به ابوموسی اشعری، که از سوی عثمان حکومت کوفه را داشت، نشان دادند، ابوموسی مردم را از یاری علی (ع) بازداشت. چون خبر نافرمانی ابوموسی به علی (ع) رسید، مالک اشتر را طلبید و بدو گفت: «من به سفارش تو ابوموسی را در حکومت کوفه نگه داشتم. بر توست که این کار را سامان دهی».

اشتر و حسن بن علی (ع) روانه کوفه شدند. با رسیدن مالک اشتر و امام حسن به کوفه و خواندن مردم به یاری علی (ع)، سرانجام کوفیان از گرد ابوموسی پراکنده شدند و او را از قصر حکومتی راندند. با خاموش شدن فتنه ابوموسی، لشکری که شمار آنان را دوازده هزار تن نوشته‌اند، به راه افتادند و در ذوقار به امیرمؤمنان (ع) رسیدند.

با بررسی آنچه در تاریخ‌ها آمده است، معلوم می‌شود در سپاه امام دسته‌ای بوده‌اند که نمی‌خواستند کار با سازش پایان یابد، و همین دسته بودند که آتش جنگ را افروختند. شاید علی (ع) این سخنان را در این روزها گفته باشد:

«بارخدا! از تو بر قریش یاری می‌خواهم، که پیوند خویشاوندی‌ام را بریندند و کار را بر من واژگون گردانیدند و برای ستیز با من فراهم گردیدند؛ در حقی که بدان سزاوتر بودم از دیگران و گفتند حق را توانی به دست آور و توانند تو را از آن منع کرد».

سه روز بی آن‌که میان آنان جنگی رخ دهد، پاییدند. تنی چند از لشکریان علی (ع) می‌خواستند

جنگ را آغاز کنند؛ اما او در خطبه‌ای فرمود:

«دست و زبان خود را از این مردم بازدارید و در جنگ با آنان پیشی مگیرید؛ چه، آن که امروز جنگ آغازد، فردا (قیامت) باید غرامت پردازد».

عایشه را بر شتری نشانند. این شتر را عسکر نامیدند. شتری منحوس و بدقدم. هزاران تن جان خود را در پای آن ریختند و شتر، همچنان که نوشته‌اند، نخست دست و پا و سپس جان را باخت. چون دو لشکر آمادهٔ رزم شدند، علی(ع) پیشاپیش لشکر رفت و زیر را خواست. زیر پیش او آمد و علی(ع) داستانی را به یاد او آورد. خلاصهٔ داستان این که رسول(ص) روزی زیر را دید دست در دست علی(ع) دارد؛ پرسید: «او را دوست داری؟»

«چگونه دوست نداشته باشم؟»

«زودا که به جنگ او برخیزی.»

زبیر گفت: «اگر این داستان را پیش از این یاد من می‌آوردی، با این سپاه نمی‌بودم؛ اکنون با تو جنگ نمی‌کنم». و از لشکر کناره گرفت و در بیرون بصره، در جایی که امروز قبر او در آنجاست و به نام «زبیر» شناخته و جزو ایالت بصره است، به دست عمرو، پسر جُرموز، کشته شد.

سپس علی(ع) قرآنی را برداشت و یاران خود را گفت: «چه کسی این قرآن را می‌برد و لشکریان بصره را بدان سو کند می‌دهد؟ کسی که آن را ببرد کشته خواهد شد».

از مردم کوفه، جوانی که قبایی سفید پوشیده بود و از بنی مُجاشع بود، برخاست و گفت: «من می‌برم». علی(ع) پذیرفت و تا سه بار پرسش خود را تکرار کرد. هر سه بار جوان پاسخ داد، و سرانجام قرآن را گرفت و پیشاپیش لشکر رفت و چنان که علی(ع) گفته بود، او را کشتند.

اینجا بود که علی(ع) گفت: «اکنون جنگ با آنان بر ما رواست». علی(ع) پرچم را به محمد حنفیه، فرزند خود، سپرد و گفت:

«اگر کوه‌ها از جای کنده شود، جای خویش بدار! دندان‌ها را برهم فشار و کاسهٔ سر را به خدا عاریت سپار! پای در زمین کوب و چشم خویش بر کرانهٔ سپاه نه و بیم بر خود راه مده و بدان پیروزی از سوی خداست».

سپاهیان علی(ع) در این نبرد پیروز شدند. طلحه و تنی چند از قریش و خاندان اموی به خاک و خون غلتیدند، دست و پای شتر بریده شد و کجاوهٔ عایشه بر زمین افتاد؛ اما کسی بدوبی حرمتی نکرد. با افتادن شتر، که همچون پرچم جنگ می‌نمود، درگیری پایان یافت و جدایی طلبان شکست خوردند.

رزمندگان امید داشتند پس از فرونشستن آتش، جنگ همچون جنگ‌هایی که در آن شرکت کرده و یا توصیف آن‌را شنیده بودند، از غنیمت‌های آن بهره‌برند. اما علی(ع) فرمود از مال‌های کشتگان چیزی برندارید. اینجا بود که دسته‌ای گفتند: «چگونه خون اینان بر ما حلال است و مالشان حرام؟»

آنان نمی‌دانستند و یا نمی‌خواستند بدانند اینان مسلمان طاعی بودند نه کافر حربی، و چنان که نوشته‌اند، پایهٔ عقیدهٔ خوارج در این جنگ نهاده شد. پس از پایان جنگ، امام از مردم بصره بیعت گرفت.

چون علی(ع) به کشتهٔ طلحه رسید، فرمود:

«ابومحمد در اینجا غریب مانده است. به خدا خوش نداشتم قریش زیر تابش ستارگان افتاده باشند. کین خود را از بنی‌عبدمناف گرفتم و سرکردگان بنی‌جُمح از دستم گریختند. آنان برای

کاری که درخور آن نبودند، گردن افراشتند؛ ناچار گردن‌هاشان شکسته دست بازداشتند.  
 مالک اشتر شتری را به هفت صد درهم خرید و آن را نزد عایشه فرستاد و بدو پیام داد این شتر  
 را به جای شترت که در جنگ کشته شد، فرستادم. عایشه در پاسخ گفت: «درو خدا بروی مبادا!  
 بزرگ عرب (پسر طلحه) را کشت و با خواهرزاده‌ام آنچه خواست، کرد». چون این پیام به اشتر  
 رسید، آستین بالا زد و گفت: «خواستند مرا بکشند؛ جز آنچه کردم، چاره نداشتم».  
 و بدین سان کار جنگ و کشته شدن شش هزار یا ده هزار مسلمان به پایان رسید. چون علی (ع)  
 از نزد عایشه بیرون آمد، مردی از قبیله ازد گفت: «به خدا نباید این زن از جنگ ما خلاص شود».  
 علی (ع) در خشم شد و گفت:

«خاموش! پرده‌ای را مَدرد و به خانه‌ای درنیاید و زنی را، هرچند شما را دشنام گوید و امیران  
 را بی‌خرد خواند، برمینگیزید، که آنان طاقت خودداری ندارند. ما در جاهلیت مأمور بودیم به روی  
 زنان دست نگشاییم».

علی (ع) عایشه را از بصره روانه مدینه کرد و آنچه لازم سفر بود، بدو داد و چهل زن از زنان  
 بصره را که شخصیتی والا داشتند، همراه او کرد.

عایشه به سوی مدینه به راه افتاد. علی (ع) درباره او فرمود:

«اما آن زن. اندیشه زانه بر او دست یافت و کینه در سینه‌اش چون کوره آهنگری بتافت. اگر از  
 او می‌خواستند آنچه به من کرد، به دیگری بکند، نمی‌کرد و چنین نمی‌شتافت. به هر حال، حرمتی  
 که داشت، برجاست و حساب او با خداست».

\*\*\*

معاویه، پسر ابوسفیان، پسر حرب، پسر أمیه، پسر عبد شمس، پسر عبد مناف است و در عبد  
 مناف نسب او با نسب بنی‌هاشم پیوند می‌یابد. نوشته‌اند در فتح مکه مسلمان شد و نیز او را در شمار  
 کاتبان رسول خدا آورده‌اند.

عمر به ابوسفیان و پسران او عنایتی داشت. یکی از پسران او، یزید، را برای گرفتن قیساریه، که از  
 اعمال طبریه و برکنار دریای شام است، فرستاد و چون یزید آن شهر را گشود، خود به دمشق رفت و  
 برادرش، معاویه، را به جای خویش گمارد. چون یزید مرد، عمر حکومت شام را به معاویه سپرد.

نوشته‌اند مادرش بدو گفت: «این مرد [عمر] تو را کاری داده است. بکوش تا آن کنی که او  
 می‌خواهد، نه آن که خود می‌خواهی». معاویه در حکومت خود به تقلید از حکومت‌های امپراتوری  
 روم شرقی، دستگاهی مفصل فراهم کرد و خدم و حشم انبوهی به کار گرفت.

چون عثمان به خلافت رسید، معاویه به مقصود خود نزدیک‌تر شد. او هنگام دربدان عثمان، با  
 آن که می‌توانست وی را یاری کند، کاری انجام نداد و می‌خواست او را به دمشق ببرد، تا در آنجا  
 خود کارها را به دست گیرد. پس از کشته شدن عثمان، کوشید تا در دیده شامیان علی (ع) را کشنده  
 عثمان بشناساند. علی (ع) مصلحت دید کسی را نزد وی بفرستد و از او بیعت بخواهد و اگر نپذیرفت،  
 به سروقت او برود.

علی (ع) به مشورت پرداخت که چه کسی را نزد معاویه بفرستد. جریر گفت: «مرا بفرست، که  
 میان من و معاویه دوستی است».

امام جریر را با نامه‌ای بدین مضمون نزد معاویه فرستاد:

«مردمی که با ابوبکر و عمر و عثمان بیعت کردند، با من هم بیعت کردند. کسی که حاضر بود، نتواند شخص دیگری را گزیند، و آن که غایب بود، نتواند کرده حاضران را نپذیرد؛ چه، شورا از آن مهاجران و انصار است. اگر مردی را به امامت گزیدند، خشنودی خدا در آن است و اگر کسی بر کار آنان عیب نهد یا بدعتی پدید آرد، باید او را به جمعی که از آن برون شده، بازگرداند و اگر سر باز زد، با وی پیکار رانند. معاویه! به جانم سوگند، اگر به دیده خرد بنگری و هوا را از سر به در بری، بینی که من از دیگر مردمان از خون عثمان بیزارتر بودم و می‌دانی که گوشه‌گیری نمودم؛ جز آن که مرا متهم گردانی و چیزی را که برایت آشکار است، بپوشانی. وَالسَّلَام.»

جریر روانه شام شد. معاویه به بهانه‌های گوناگون جریر را در دمشق نگاه داشت و در نمان مردم را برای جنگ آماده می‌کرد. ماندن جریر در شام به درازا کشید و امام بدو نوشت:

«چون نامه من به تو رسد، معاویه را وادار تا کار را یکسره کند. او را میان این دو مخیر ساز؛ یا جنگ یا آشتی. اگر جنگ را پذیرفت، بیا و ماندن نزد او را مپذیر، و اگر آشتی را قبول کرد، از او بیعت بگیر.»

جریر ناکام نزد امام بازگشت. اشتر گفت: «اگر مرا فرستاده بودی، بهتر بود.» جریر گفت: «اگر تو را فرستاده بودند، به جرم این که از کشتن گان عثمانی، می‌کشتندت.»

\*\*\*

علی (ع) به سوی شام به راه افتاد و در راه به کربلا رسید. در آنجا با مردم نماز گزارد. چون سلام نماز داد، از خاک آن زمین برداشت و بوید و گفت:

«خوشا تو ای خاک! مردمی از تو برانگیخته می‌شوند که بی حساب به بهشت درمی‌آیند.» از آنجا روانه رُفّه شد. چون از فرات گذشت، شریح بن هانی و زیاد بن نضر را با دوازده هزار تن پیش معاویه فرستاد. آنان در راه خود به دسته‌ای از لشکریان معاویه که ابوالاعور سلمی فرماندهان بود، برخوردند و به امام نامه نوشتند و کسب تکلیف کردند. امام مالک اشتر را خواست و آنچه شریح و زیاد نوشته بودند، بدو گفت و او را با این نامه نزد آنان فرستاد:

«من مالک اشتر، پسر حارث، را بر شما و سپاهیان که در فرمان شماست، امیر کردم. گفته‌ام او را بشنوید و از وی فرمان برید. او را، چون زره و سپر نگهبان خود کنید؛ که مالک را نه سستی است و نه لغزش؛ نه کندی کند آنجا که شتاب باید، نه شتاب گیرد آنجا که کندی شاید.»

هر دو لشکر در جایی معروف به «قناصرین»، نزدیکی صفین جای گرفتند. صفین سرزمینی است کنار فرات، در مغرب رُفّه. آنجا که لشکریان بر کنار فرات فرود آمده بودند، یک جای بیشتر نبود که بتوان از آن آب برداشت. معاویه بدانجا فرود آمد و امام به لشکریان خود چنین سفارش کرد:

«با آنان مجنگید، مگر آنان به جنگ دست گشایند. حجت به شماست و اگر دست به پیکار زنند، حجتی دیگر برای شماست. اگر شکست خوردند، گریختگان را مکشید. کسی را که در دفاع ناتوان باشد، آسیب مرسانید. زخم خورده را از پا درمی‌آورید. زنان را آزار ندهید، هر چند آبروی شما را بریزند یا امیرانتان را دشنام گویند؛ که توان زنان اندک است و جانشان ناتوان ... آنگاه که زنان در شرک به سر می‌برند، مأور بودیم دست از آنان بازداریم و در جاهلیت اگر مردی با سنگ یا چوب‌دستی بر زنی حمله می‌برد، او و فرزندان وی را بدین کار سرزنش می‌کردند.»

معاویه دستور داد نگذارند لشکر علی (ع) آب بردارند. امام به او پیام داد ما نیامده‌ایم بر سر آب

بجنگیم. عمرو بن عاص نیز او را اندرز داد که مانع برداشتن آب نشود، ولی او نپذیرفت. کار به درگیری کشید. لشکر علی (ع) سپاهیان معاویه را راندند و بر آب دست یافتند. امام فرمود شامیان را از برداشتن آب مانع مشوید.

دور نیست که این سخنان را پس از آن که سپاهیان وی شامیان را از سر آب راندند، فرموده

باشد:

«از جای کنده شدن و بازگشت شما را در صف‌ها دیدم. فرومایگان گم‌نام و بیابان‌نشینان از مردم شام، شما را پس می‌رانند، حالی که شما گزیدگان عرب و جان‌دانه‌های شرف و پیش‌قدم در بزرگواری و بلندمرتبه و دیداری هستید. سرانجام سوز سینه‌ام فرونشست که در واپسین دم، دیدم آنان را راندید، چنان که شما را راندند، و از جایشان کندید، چنان که از جایتان کنند؛ با تیرهاشان کشتید و با نیزه‌ها از پایشان درآوردید».

جنگ بر سر آب به پایان رسید و رفت و آمدها و نامه‌نگاری‌ها آغاز شد. معاویه خون‌خواهی عثمان را بهانه می‌کرد و می‌گفت علی (ع) کشتندگان عثمان را به من بسپارد تا با او بیعت کنم. در یکی از این گفت‌وگوها، شیث بن ربیع که از جانب امام مأمور بود، گفت: «معاویه، بر ما پوشیده نیست که تو خون‌خواهی عثمان را بهانه کرده‌ای تا مردم را بدان بفریبی. تو عثمان را واگذاشتی و او را یاری نکردی و دوست داشتنی کشته شود».

معاویه در پاسخ او را دشنام داد و گفت: «میان من و شما جز شمشیر نیست».

معاویه حکومت شام را از علی (ع) می‌خواهد. [امام در پاسخ] می‌گوید:

«اما خواستن شام! من امروز چیزی را به تو نمی‌بخشم که دیروز از تو باز داشتم، و این که می‌گویی جنگ عرب را نابود گرداند و جز نیم نفسی برای آنان نماند، آگاه باش، آن که در راه حق از پا درآید، راه خود را به بهشت گشاید».

روشن است که علی (ع) اهل سازش نبود. او از خلافت، برپایی عدالت را می‌خواست، نه به دست آوردن حکومت را، و گر نه نخستین روز خلافت، چنان که مغیره گفت، معاویه، طلحه و زبیر را حکومت می‌داد و آن جنگ‌ها در نمی‌گرفت.

باری، رویارویی دو لشکر آغاز شد. گاهی به صورت جنگ‌های پراکنده و گاهی جنگ رزمنده با رزمنده. چون ذوالحجه سال سی و شش به پایان رسید، ماه محرم پیش آمد. دو لشکر دست از جنگ کشیدند و به امید دست‌یابی به صلح، در آن ماه آرمیدند.

ماه محرم پایان یافت؛ اما به آشتی دست نیافتند. در آغا ماه صفر سال سی و هفتم، جنگ بزرگ آغاز شد.

چنان که در سندهای دست اول می‌بینیم، در آغاز درگیری بزرگ، جنگ به سود سپاهیان علی (ع) پیش می‌رفت. در آخرین حمله‌ای که اگر ادامه می‌یافت، پیروزی سپاه علی (ع) مسلم می‌شد، معاویه با رای‌زنی عمرو پسر عاص، حیل‌های به کار برد و دستور داد چندان قرآن که در اردوگاه دارند، بر سر نیزه کنند و پیشاپیش سپاه علی (ع) روند و آنان را به حکم قرآن بخوانند. این حیل کارگر شد و گروهی از سپاه علی (ع) که از قاریان قرآن بودند، نزد او رفتند و گفتند ما را نمی‌رسد با این مردم بجنگیم. باید آنچه را می‌گویند، بپذیریم. هر چند علی (ع) گفت این مکرری است که می‌خواهند با به کار بردن آن از جنگ برهند، سود نداد.

جنگ متوقف شد، حالی که گروهی بسیار از صحابه و تابعان در آن نبرد شهید شده بودند؛



صحابیانی چون ابوالهثیم تیهان، خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین و عمار یاسر که رسول خدا درباره او فرموده بود: «تورا فرقه تبه کار خواهد کشت».

\*\*\*

نوبت به گزیدن داور رسید. معلوم بود داور شامیان عمرو پسر عاص است؛ اما چه کسی از سوی عراقیان به داوری گزیده شود؟ علی (ع) می خواست عبدالله پسر عباس را بگزیند؛ اما بعضی فرماندهان سپاه او نپذیرفتند و ابوموسی اشعری را برای چنین کار شناساندند. بیشتر از همه، اشعث کوشید تا ابوموسی از جانب سپاه علی (ع) به داوری گزیده شود.

ابوموسی را اگر منافق ندانیم، ساده لوحی او مسلم است. او هنگامی که علی (ع) عازم جنگ بصره بود، از مردم خواست در خانه بنشینند و به جنگ نپردازند و سرانجام با سخت گیری مالک اشتر از دارالحکومه رانده شد.

اکنون باید دید جنگ بر سر چه بوده است و داوران باید چه کنند؟ می دانیم علی (ع) در نامه ای که به معاویه نوشت، از وی خواست به رأی شورای مهاجران و انصار که او را به خلافت معین کرده اند، گردن نهد:

«شورا خاص مهاجران و انصار است؛ پس اگر گرد کسی فراهم گردیدند و او را امام خود نامیدند، خشنودی خدا را خریدند. اگر کسی بر کار آنان عیب گذارد یا بدعتی پدید آرد، باید او را به جمع برگرداند».

و معاویه در نامه ای به علی (ع) چنین می نویسد:

«طرفداران عثمان بر تو بدگمان اند؛ چرا که کشندگان او را پناه داده ای، و اکنون گرد تو هستند و تو را یاری می کنند و تو خود را از خون عثمان بری می دانی. اگر راست می گویی، آنان را در اختیار ما بگذار تا قصاصشان کنیم و آنگاه برای بیعت به سوی تو خواهیم آمد».

از گفتار و از نامه های معاویه روشن می شود، آنچه به داوران واگذارند، این است که ببینند کشندگان عثمان در کار خود بحق بوده اند یا نه. وظیفه داوران نبوده است بنشینند و ببندیشند که آیا علی (ع) سزاوار خلافت است یا معاویه. چنان که نوشته شد معاویه با آن که سودای خلافت در سر می پخت، بر زبان نمی آورد؛ چون موقع را مناسب نمی دید. معاویه به ظاهر می گفت عثمان را به ناحق کشته اند، من خویشاوند و ولی دم او هستم.

آشتی نامه نوشته شد و اشعث آنرا بر مردم خواند و همگان خشنودی خود را اعلام نمودند، تا آن که به دسته ای از بنی تمیم رسید. عروه بن اُدیسه از میان آنان گفت:

«در کار خدا حکم برمی گمارید؟ لا حَکَمَ اِلَّا لِلّٰهِ و برآشت. اما جمعی که بعداً در زمرة خوارج درآمدند، از اشعث عذر خواستند. این آشتی نامه روز چهارشنبه، سیزدهم صفر سال سی و هفت هجری نوشته شد.

جای اقامت داوران «دَوْمَةَ الْجَنْدَل» تعیین گردید؛ واحه ای در «جَوْف» در مرز شمالی شبه جزیره عربستان. سرانجام روز صادر شدن رأی فرار رسید. روزی که هر دو داور باید نظر خود را اعلام کنند. آیا عثمان سزاوار کشتن بود یا او را به ناروا کشتند؟ اما آنان به بررسی کشته شدن عثمان بسنده نکردند؛ بلکه فراتر رفته بودند.

عمرو بن عاص با زیرکی خاص به ابوموسی قبولاند که علی (ع) چون کشندگان عثمان را پناه داده و جنگ را به راه انداخته، سزاوار حکومت نیست. ابوموسی نیز بر معاویه خرده گرفت و او را

زندگانی  
امیرمؤمنان علی (ع)

لایق خلافت ندید و مقرر داشتند ابوموسی، علی(ع) را از خلافت خلع کند و عمرو بن عاص معاویه را، و کار تعیین خلیفه به شورا واگذار شود. چه کسی به آنان چنین اختیاری داده بود؟ و این حق را از کجا یافتند؟ در آشتی نامه چیزی نمی بینیم. اما آنان با یکدیگر چنین توافقی کردند.

هنگامی که بایست داوران رأی خود را اعلام کنند، عمرو بن عاص نیرنگ دیگری به کار برد. ابوموسی را پیش انداخت و گفت: «حرمت تو واجب است و نخست تو باید رأی خود را اعلام کنی».

این ساده لوح به ریش گرفت و هر چند ابن عباس او را بر حذر داشت و بدو گفت بگذار نخست عمرو رأی خود را بدهد، نپذیرفت؛ میان جمع آمد و گفت: «من علی(ع) را از خلافت خلع می کنم، چنان که این انگشتر را از انگشت برون می آورم».

پس از او عمرو به منبر رفت و گفت: «چنان که او علی را از خلافت خلع کرد من نیز او را خلع می کنم و معاویه را به خلافت می گمارم، چنان که این انگشتر را در انگشت خود می نهم».

ابوموسی برآشف و گفت: مثل عمرو مثل کسانی است که خدا درباره شان فرمود:

«وَآتَلَ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا».

عمرو نیز گفت: «مِثْلُكَ كَمِثْلِ الْجِمَارِ يَحْمَلُ أَسْفَارًا».

لختی یکدیگر را سرزنش کردند و هر یک به سویی روان شدند و آنچه علی(ع) کوفیان را از آن بیم می داد، پدید آمد. عراقیان چون از رأی داوران آگاه شدند، برآشفند؛ اما دیر شده بود. گروهی که از آن پس خوارج نام گرفتند، بانگ «لَا حُكْمَ إِلَّا لِلَّهِ» برآوردند و بر امام خرده گرفتند که چرا داور گماشتی؟ علی(ع) در این باره چنین می فرماید:

«چون این مردم را خواندند تا قرآن را میان خویش داور گردانیم، ما گروهی نبودیم که از کتاب خدا روی برگردانیم. خدای سبحان گفته است اگر در چیزی خصومت کردید، آن را به خدا و رسول بازگردانید، و بازگردانیدن آن به خدا این است که کتاب او را به داوری بپذیریم و بازگرداندن به سنت رسول این است که سنت او را بگیریم. اگر از روی راستی به کتاب خدا داوری کنند، ما از دیگر مردمان بدان سزاوارتریم».

و در پاسخ آنان که می گفتند مردمان را چه صلاحیتی است که در دین خدا حاکم شوند، گفت:

«ما مردمان را به حکومت نگماردیم؛ بلکه قرآن را داور قرار دادیم. این قرآن خطی نبشته است که میان دو جلد هشته است؛ زبان ندارد تا به سخن آید؛ به ناچار آن را ترجمانی باید؛ ترجمانش آن مردانند که معنای آن را دانند».

«رأی سران شما یکی شد که دو مرد را به داوری پذیرند و از آن دو پیمان گرفتیم که قرآن را لازم گیرند و فراتر از حکم آن نگرینند؛ زبان ایشان با قرآن باشد و دلشان پیرو حکم آن؛ اما آن دو از حکم قرآن سر پیچیدند و حق را واگذارند، حالی که آن را می دیدند. هوای آنان بیرون شدن از راه راست بود و خوی ایشان کج روی و مخالفت با آنچه رضای خداست».

گفتند: «حال که چنین است، باید جنگ را از سر بگیریم»؛ اما از سر گرفتن جنگ ممکن نبود؛ چرا که به موجب پیمان نامه، تا ماه رمضان نمی توانستند دست به جنگ بزنند. پس از آن که پذیرفتند - به ظاهر یا از روی اعتقاد، خدا می داند - که گماردن داور با اصرار آنان بوده است، گفتند: «چرا با

شامیان مدت نهادی؟» علی (ع) گفت:

«اما سخن شما که چرا میان خود و آنان برای داوری مدت نهادی. من این کار را کردم تا نادان خطای خود را آشکار بداند و دانا بر عقیده خویش استوار ماند و این که شاید در این مدت که آشتی برقرار است، خدا کار این امت را سازواری دهد.»

گروهی دیگر از گله و شکایت بالاتر رفتند و گفتند: «داوری کردن در دین خدا در صلاحیت بندگان نیست. داوری تنها خدا راست.» و هر روز در اندیشه‌ای که داشتند، بیشتر پیش رفتند تا سرانجام به علی (ع) گفتند: «تو با گماردن داور در دین خدا کافر شدی.»

آنگاه از سپاه علی (ع) کناره گرفتند و در ده حروراء، در خانه عبدالله پسر وهب راسبی فراهم آمدند. عبدالله آنان را خطبه‌ای خواند و به پارسایی و امر به معروف و نهی از منکر دعوتشان کرد سپس گفت: «از این شهری که مردم آن ستم کارند، بیرون شوید و به شهرها و جاهایی که در کوهستان است، پناه برید و این بدعت را نپذیرید.»

یکی دیگر از آنان، به نام حرقوص پسر زهیر، از مردم تمیم، گفت: «متاع این دنیا اندک است و جدایی از آن نزدیک. زیور دنیا شما را به ماندن در آن می‌فریبد و از طلب حق و انکار ستم بازمی‌دارد ان الله مع الذين اتقوا والذين هم محسنون.» پس گفتند: این جمع را مهتری باید.

در آن مجلس با عبدالله پسر وهب بیعت کردند. از آنجا به نهروان رفتند و مردم را به پیوستن به جمع خود خواندند.

علی (ع) به آنان نامه‌ای نوشت که: «این دو داور به حکم قرآن و سنت نرفتند، چون نامه من به شما برسد، نزد ما بیاید.»

آنان در پاسخ نوشتند: «تو برای خدا به خشم نیامده‌ای، که برای خود بر آنان خشمگینی. اگر بر کفر خود گواهی دادی و توبه کردی، در کار تو می‌نگریم، وگرنه بدان که خدا خیانت‌کاران را دوست ندارد.»

سپس دست به کشتن مردم گشودند. عبدالله بن خباب را که پدرش صحابی رسول خدا بود کشتند و شکم زن حامله او را پاره کردند. چون خبر به علی (ع) رسید، مردم کوفه گفتند: «چگونه می‌توانیم اینان را به حال خود بگذاریم و به شام رو آوریم؟ بهتر است خیال خود را از جانب خوارج آسوده سازیم، آنگاه به جانب شام تازیم.»

از سوی دیگر، خوارج بصره که شمار آنان را پانصد تن نوشته‌اند، به خارجی‌های نهروان پیوستند و شمار آنان بیشتر و خطرشان جدی‌تر گشت.

علی (ع) با سپاهیان خود پی‌خارجیان رفت؛ اما چنان که مقتضای راه‌نمایی و مهربانی او بود پیش از آن که جنگ درگیرد، عبدالله پسر عباس را نزد آنان فرستاد و بدو گفت:

«به قرآن بر آنان حجت می‌آور، که قرآن تاب معنی‌های گوناگون دارد؛ تو چیزی می‌گویی و خصم تو چیزی؛ لیکن به سنت با آنان گفت‌وگو کن، که ایشان را راهی نبود جز پذیرفتن آن.»

پس عباس نزد آنان رفت؛ اما گفت‌وگو با آنان سودی نداد؛ چرا که خارجیان آماده رزم بودند. پیش از آن که جنگی درگیرد، علی (ع) خود به اردوی آنان رفت و گفت: «همه شما در صفین با ما بودید؟»

گفتند: «بعضی از ما بودند و بعضی نبودند.»

زندگانی  
امیرمؤمنان علی (ع)

فرمود: «پس جدا شوید؛ آنان که در صفین بودند، دسته‌ای، و آنان که نبودند، دسته‌ای دیگر، تا با هر دسته چنان که در خور آنان است، سخن گویم».

امام مردم را آواز داد که:

«سخن مگوئید و به گفته من گوش دهید و با دل خود به من رو آرید و از آن کس که گواهی خواهم، چنان که داند، در باب آن سخن گوی».

آیا هنگامی که از روی حیل و رنک و فریب و نیرنگ قرآن‌ها را برافراشتند، نگفتید برادرانمان و هم‌دینان ما، بعد از گذشت از خطا طلبیدند و به کتاب خدا گراییدند، رأی از آنان پذیرفتن است، و بدانها رهایی بخشیدند؟ به شما گفتم این کاری است که آشکار آن پذیرفتن داوری قرآن است و نهان آن دشمنی با خدا و ایمان».

جمعی پذیرفتند. علی (ع) ابویوب انصاری را فرمود تا پرچمی برافراشت و گفت: «هر کس زیر این پرچم آید، در امان است». بانصد تن از آنان به سرکردگی فروة بن نوفل اشجعی از خوارج جدا شدند و به دسکره رفتند؛ دسته‌ای هم به کوفه شدند و صد تن هم نزد علی (ع) آمدند؛ اما بیشترین بر جای ماندند و گفتند: «راست می‌گویی؛ ما داوری را پذیرفتیم و با پذیرفتن آن کافر شدیم. اکنون به خدا بازگشته‌ایم. اگر تو نیز از کفر خویش توبه کنی، در کنار تو خواهیم بود». علی (ع) گفت:

«سنگ بلا بر سرتان بیارد، چنان که نشانی از شما باقی نگذارد! پس از ایمان به خدا و جهاد با محمد مصطفی (ص) بر کفر خود گواه باشم؟ اگر چنین کنم، گمراه باشم و در دستگیری بیراه. کنون گمراهی را راه‌نمای خویش و راه گذشته را پیش گیرید. همانا که پس از من همگی تان خوارید و طعمه شمشیر برنده مردم ستم‌کار».

در جنگی که با مانده خوارج در گرفت، از اصحاب علی (ع) هفت یا نه تن کشته شدند و از خوارج نه تن باقی ماندند. علی (ع) پیش از آغاز جنگ فرمود: «به خدا که ده کس از آنان نرهد و از شما ده تن کشته نشود».

جنگ با خوارج به سود مرکز خلافت پایان یافت؛ اما اثری که در روحیه بسیاری از مردم عراق نهاد، بدتر از جنگ پیشین بود. در این جنگ مسلمانان با مسلمانانی در افتادند که پیشانی آنان داغ سجده داشت. بیشتر آنان همه قرآن یا بیشتر آن را از بر داشتند.

خوارج در سراسر دوره مروانین و عباسیان در بصره، اهواز و شهرهای جنوبی ایران با حکومت‌ها در افتادند و لشکرهای انبوه خلیفه را در هم شکستند و خود به مذهب‌ها منقسم شدند. تنها فرقه به‌نام آنان که باقی مانده، اباضیه است. هم‌اکنون خارجیان اباضی در الجزایر، بیشتر در شهرهای تاهرت و گردایه زندگی می‌کنند. اباضیان در امارت‌نشینهای حاشیه خلیج فارس نیز حضور دارند؛ چنان که مذهب بیشتر مردم سلطنت‌نشین عُمان اباضی است.

\*\*\*

داستان خوارج شگفت‌انگیزترین و دردناک‌ترین حادثه‌ای است که در دوران خلافت علی (ع) رخ داده است. طلحه و زبیر حکومت می‌خواستند. معاویه دیده به خلافت دوخته بود؛ اما خوارج به هیچ یک از این دو امتیاز دل نیسته بودند. بعضی از آنان شب‌زنده‌دار و قاری قرآن بودند؛ از سوی دیگر، بیشتر آنان علی (ع) را به خوبی می‌شناختند؛ از حدیث‌هایی که رسول خدا درباره او فرموده بود، آگاه بودند؛ زندگانی ساده و زاهدانه او را پیش چشم داشتند؛ دقت او را در اجرای احکام الهی می‌دیدند؛ نیک می‌دانستند او به گماردن داور راضی نبود؛ آنان و دیگر سپاهیان او را بدین کار

مجبور کردند؛ با این همه، با وی به مخالفت برخاستند و تا پای جان ایستادند. چرا چنین کردند؟ شاید این سخن امیرمؤمنان(ع) پاسخی برای این پرسش باشد:

«آن که به طلب حق در آید و راه خطا بیاید، همانند آن نیست که باطل را طلبد و بیاید.»

معاویه و جدایی طلبان، باطل را می طلبیدند و خوارج حق را جست و جو می کردند؛ اما از راه گردیدند. شیطان را حيله‌ها و بندهاست که جز با پناه بردن به خدا از آن بندها نمی توان رست.

علی(ع) در یکی از سخنان خود به خوارج، چنین فرماید:

«اگر به گمان خود جز این نپذیرید که من خطا کردم و گمراه گشتم، چرا همه امت محمد را به گمراهی من، گمراه می بندارید و خطای مرا به حساب آنان می گذارید و به خاطر گناهی که من کرده‌ام، ایشان را کافر می شمارید. شمشیرها تن بر گردن، بجا و نابجا فرود می آرید، گناه کار را با بی گناه می آمیزید و یکی شان می انگارید. شما بدترین مردمید و آلت دست شیطان و موجب گمراهی این و آن.»

جنگ با خوارج پایان یافت و خاطرها از فتنه انگیزی آنان ایمن گشت.

\*\*\*

امیرمؤمنان(ع) از لشکریان خواست برای جهاد با شامیان آماده شوند؛ اما آنان گفتند: «تیرهای ما به پایان رسیده، شمشیرهای ما کند شده، نیزه‌ها مان از کار افتاده؛ ما را به کوفه بازگردان تا در آنجا خود را سر و سامانی دهیم.»

علی(ع) از کوتاهی آنان در کار جنگ آزرده شد و فرمود: «ما با رسول خدا بودیم. پدران، برادران و عموهای خود را می کشتیم و در خون می آلودیم. این خویشاوند کشتی، ما را ناخوش نمی نمود؛ بلکه بر ایمانمان می افزود، که در راه راست پابرجا بودیم و در سختی‌ها شکیبنا و در جهاد با دشمن کوشا. به جانم سوگند، اگر رفتار ما همانند شما بود، نه ستون دین بر جا بود و نه درخت ایمان شاداب و خوش‌نما.»

از آن سو، مردم شام در فرمان برداری از معاویه یک دل بودند و از دستور او سر نمی پیچیدند. امام در این باره چنین می گوید:

«به خدا دوست داشتم معاویه شما را چون دینار و درهم با من سودا کند؛ ده تن از شما را بگیرد و یک تن از مردم خود را به من دهد! مردم کوفه! گرفتار شما شده‌ام که سه چیز دارید و دو چیز ندارید: کرانید با گوش‌های شنوا، گنگانید با زبان‌های گویا، کورانید با چشم‌های بینا؛ نه آزاد گانید در روز جنگ و نه به هنگام بلا برادران یک رنگ.»

و باز در مقایسه اصحاب خود با پیروان معاویه می فرماید:

«آنان بر باطل خود فراهاند و شما در حق خود پراکنده و پریش؛ شما امام خود را در حق نافرمانی می کنید و آنان در باطل پیرو امام خویش؛ آنان با حاکم خود کار به امانت می کنند و شما کار به خیانت؛ آنان در شهرهای خود درست کارند و شما فاسد و بد کردار.»

چون عمرو، ابوموسی را فریب داد تا علی(ع) را از خلافت خلع کرد و معاویه را برای خلافت معین ساخت، معاویه دانست هنگام دست اندازی به عراق نزدیک شده است؛ اما نخست باید بیم خود را در دل مردم آن ایالت بیفکند. برای ترساندن عراقیان، فرماندهانی به ناحیت‌های مرزی آن سرزمین فرستاد تا دست به غارت و کشتن مردم بگشایند و رعیت را بترسانند. علی(ع) پیوسته مردم خود را به جهاد می خواند؛ اما آنان هر روز بهانه‌ای می آوردند و امام که درنگ آنان را در کارزار با مردم شام

می دید، سرزنش شان می کرد و می فرمود:

«زشت بوید و از اندوه بیرون نیابید! که آماج بلائید. بر شما غارت می برند و ننگی ندارید. با شما پیکار می کنند و به جنگی دست نمی گشایید. خدا را نافرمانی می کنند و خشنودی می نمایند. اگر در تابستان شما را بخوانم، گوئید هوا سخت گرم است، مهلتی ده تا گرما کمتر شود، و اگر در زمستان فرمان دهم، گوئید سخت سرد است، فرصتی ده تا سرما از بلادمان به در شود. شما که از گرما و سرما چنین می گریزید، با ششمشیر آخته کجا می ستیزید؟»

\*\*\*

سال های سی و نهم و چهلم هجری برای علی (ع) سال های پررنج بود. معاویه گروه هایی را برای دست برد و ترساندن مردم عراق و رماندن دل آنان از علی (ع) به مرزهای عراق فرستاد. نعمان پسر بشیر را با هزار تن به عین التمر، که شهرکی در غرب کوفه بود، روانه کرد. مالک بن کعب که در آن هنگام تنها با صد تن در آن شهر به سر می برد، برای رویارویی با نعمان از علی (ع) مدد طلبید و علی (ع) از مردم کوفه خواست به یاری او بروند؛ ولی آنان در رفتن کوتاهی کردند. علی (ع) چون سستی آنان را دید، به منبر رفت و فرمود:

«هرگاه بشنوید دسته ای از شامیان به سر وقت شما آمده اند، به خانه های خود می خزید و در به روی خویش می بندید؛ چنان که سوسمار در سوراخ خود خزد و کفتار در لانه آرمد. فریفته کسی است که فریب شما را خورد و بی نصیب آن که انتظار یاری از شما برد. اِنَّ اللَّهَ وَاَنَا لِیَّهِ رَاجِعُونَ.»

دکتر سید جعفر  
بهیدی

آیا این گفتار و مانند آن در دل سخت آن مردم اثر کرد؟ نه! هم در این سال معاویه یکی از یاران خود را به نام یزید بن شجره به مکه فرستاد تا با مردم حج گزارد و از آنان برای وی بیعت گیرد و عامل علی (ع) را از آن شهر بیرون کند. همچنین گروهی را برای غارت به جزیره روان داشت.

هم در این سال، سفیان بن عوف را با شش هزار تن فرستاد تا بر مردم هیت غارت برد. سفیان دست به کشتار مردم و بردن مال های آنان دراز کرد. علی (ع) خود پیاده به راه افتاد و به نخیله رفت. تنی چند در پی او رفتند و گفتند: «امیرمؤمنان (ع)، ما این کار را کفایت می کنیم». فرمود:

«شما از عهده کار خود بر نمی آید؛ چگونه کار دیگری را برابیم کفایت می نمایید؟ اگر پیش از من رعیت از ستم فرمانروایان می نالید، امروز من از ستم رعیت خود می نالم؛ گویی من پیروم و آنان پیشوا، من محکومم و آنان فرمان روا.»

به سال سی و نهم، معاویه ضحاک پسر قیس را برای غارت و کشتن فرستاد. علی (ع) چون کوتاهی مردم را برای مقابله با او دید، این خطبه را خواند:

«ای مردمی که به تن فراهمید و در خواهش ها مخالف همید. سخنانتان تیز، چنان که سنگ خاره را گدازد، و کردارتان کند، چنان که دشمن را درباره شما به طمع اندازد. در بزم، جوینده مرد ستیزید و در رزم پوینده راه گریز. آن که از شما یاری خواهد خوار است و دل تیمار خوارتان از آسایش به کنار. برای کدام خانه پیکار می کنید؟ و پس از من در کنار کدام امام کارزار می کنید؟ به خدا سوگند، فریفته کسی است که فریب شما را خورد و بی نصیب کسی است که انتظار پیروزی از شما برد.»

اما شیطان دل آن مردم را چنان پر کرده بود که موعظت در آن راهی نداشت، و امام می فرمود: «ای نه مردان به صورت مرد! ای کم خردان ناز پرورد! کاش شما را ندیده بودم و نمی شناختم، که به خدا پایان این آشنایی ندامت بود و دستاورد آن اندوه و حسرت. خلدایان بعیراناد، که دلم از دست

شما پر خون است و سینه‌ام مالا مال خشم؛ شما مردم دون که پیاپی جرعه‌اندوه به کامم می‌ریزید و با نافرمانی و فروگذاری جانب من، کار را به هم درمی‌آمیزید.

و درد دل خود را با خدا در میان می‌نهاد که:

«خدایا، اینان از من خسته‌اند و من از آنان خسته؛ آنان از من به ستوه‌اند و من از آنان دل‌شکسته؛

پس بهتر از آنان را مونس من دار و بدتر از مرا بر آنان بگمار.»

سپس حُجر بن عدی را برای مقابله با ضحاک فرستاد. جنگ میان سپاه حجر و ضحاک در گرفت و ضحاک گریخت.

معاویه می‌دانست تا علی (ع) زنده است، گرفتن عراق برای او ممکن نیست. ایالتی دیگر هم مانده بود که می‌بایست آن را تصرف کند و آن سرزمین مصر بود. مصریان، با عثمان دل‌خوش نبودند و بیم آن بود که با یاری علی (ع) بر شام حمله برند و از این گذشته، مصر سرزمینی ثروتمند بود؛ غله و نقدینه فراوان داشت و برای دستگاه حکومت منبعی سرشار به حساب می‌آمد و نباید آن را از دست داد. عمرو که هوای حکومت مصر را در سر داشت و بر سر این کار با معاویه پیمان نهاده و نزد او آمده بود، به معاویه گفت: «لشکری را با فرماندهی لایق بدانجا بفرست. چون به مصر رسد، موافقان ما بدو می‌پیوندند و کار تو پیش می‌رود.»

معاویه گفت: «بهتر است به دوستان خودمان که با علی (ع) میانه‌خویی ندارند، نامه بنویسم.

- اگر مصر بدان جنگ به فرمان ما در آید، چه بهتر، و گرنه آنگاه لشکر می‌فرستیم.

- عمرو، تو سخت گیر و شتاب کاری و من می‌خواهم کار به نرمی و مدارا پیش رود.

- چنان کن که خواهی؛ اما کار ما جز با جنگ پیش نخواهد رفت.

معاویه نامه‌ای به مسلمة پسر مُخَلد و معاویه پسر خدیج نوشت. این دو تن از مخالفان علی (ع) بودند. معاویه آنان را بدین مخالفت ستود و از ایشان خواست به خون‌خواهی عثمان برخیزند و به آنان وعده داد که در حکومت خود شریکشان سازد. محمد ماجرا را به امام نوشت. امام بدو پاسخ داد: «یاران خود را فراهم ساز و شکبیا باش، من لشکری به یاری تو می‌فرستم.»

سپس مردم را به رفتن به مصر و یاری محمد خواند؛ و پاسخ آنان روشن بود؛ دسته‌ای دل به وعده‌های معاویه بسته و دسته‌ای از جنگ خسته و دسته‌ای که در آرزوی پیروزی عراق بر شام بودند و بدان نرسیدند، از امام خود گسسته، فرموده او را نپذیرفتند. علی (ع) آنان را چنین نوشت:

«ای مردم که اگر امر کنم، فرمان نمی‌برید و اگر بخوانمتان پاسخ نمی‌دهید؛ اگر با شما بستیزند، سست و ناتوانید، اگر به ناچار به کاری دشوار در شوید، پای پس می‌نهد! بی‌حمیت مردم! انتظار چه می‌برید؟ چرا برای پیروزی نمی‌خیزید و برای گرفتن حقتان نمی‌ستیزید؟ مرگتان رساد. خواری بر شما باد. شگفتا! معاویه بی‌سروپایانش را می‌خواند و آنان پی او می‌روند، بی‌آن که بدیشان کمکی رسانند، و من عطای شما را می‌پردازم و از گرد من پراکنده می‌شوید.»

علی (ع) بر آن شد که حاکمی کارآموده‌تر به مصر بفرستد و گفت: «مصر را یکی از دو تن باید سامان دهد؛ قیس که او را از حکومت آنجا برداشتم، یا اشتر.»

اشتر در آن روزها در نصیبین به سر می‌برد. علی (ع) او را خواست و بدو فرمود جز تو کسی نمی‌تواند کار مصر را سر و صورت دهد. اشتر روانه مصر شد و جاسوسان معاویه بدو خبر دادند. معاویه نگران شد و دانست اگر اشتر به مصر برسد کار بر هواداران دشوار خواهد شد. نامه‌ای به مأمور خراج قلمز نوشت که: «اگر کار اشتر را تمام کنی، چندان که در قلمز به سر می‌بری از تو خراج

نخواهم خواست».

چون اشتر به قلمز رسید، وی پیشباز او رفت و او را به خانه خود فرود آورد و خوراکی آلوده به زهر بدو خورداند و او را شهید کرد.

معاویه پس از شنیدن خبر کشته شدن مالک، گفت: «علی را دو دست بود؛ یکی در صفین افتاد (عمار) و دیگری در رسیدن به مصر».

و چون خبر شهادت او را به علی (ع) دادند، گفت:

«مالک چه بود؟ به خدا اگر کوه بود، کوهی بود جدا از دیگر کوه‌ها، و اگر سنگ بود، سنگی بود خارا، که سم هیچ ستور به ستیغ آن نرسد و هیچ پرنده بر فراز آن نپرد».

در بعضی روایت‌هاست که فرمود: «مالک برای من همچون من بود برای رسول خدا».

از آن سو، در مصر میان محمد و عثمانیان جنگ در گرفت و آنان بر وی پیروز گشتند و او را شهید کردند و جسدش را درون خر مرده نهادند و آتش زدند. کار آنان چنان بیرحمانه بود که چون عایشه شنید، سخت گریست و در پس نماز، معاویه و عمرو را نفرین کرد.

چون علی (ع) از کشته شدن محمد آگاه شد، او را ستود و به عبدالله بن عباس چنین نوشت:

«مصر را گشودند و محمد به شهادت رسید. پاداش مصیبت او را از خدا می‌خواهم. فرزندی خیرخواه و کارگزاری کوشا بود. من مردم را فراوان، نه یک‌بار، خواندم تا به یاری او روند. بعضی با ناخشنودی آمدند و بعضی به دروغ بهانه آوردند و بعضی بر جای خود نشستند. از خدا می‌خواهم مرا زود از دست اینان برهاند. به خدا اگر آرزوی شهادتم به هنگام رویارویی با دشمن نبود و دل نهادم بر مرگ خوش نمی‌نمود، دوست داشتم یک روز با اینان به سر نبرم و هرگز دیدارشان نکنم».

بدین ترتیب، معاویه گامی دیگر به آرزوی خود نزدیک شد. شام را در فرمان داشت، بر مصر نیز دست انداخت؛ و اکنون نوبت عراق است.

علی (ع) از یک سو گستاخی معاویه، و از سوی دیگر سستی و دل‌سردی مردم خود را می‌دید. سپس مسلمانان عصر رسول خدا را به یاد می‌آورد؛ آنان که دل و زبانشان با خدا و پیغمبر (ص) یکی بود؛ آنان که به خویش و تبار خویش نمی‌نگریستند، و اگر می‌نگریستند رضای خدا را می‌جستند. حال می‌بیند از نو جاهلیت دیرین زنده شده است.

علی (ع) از دست این مردم خون می‌خورد و شکایت به خدا می‌برد، و اگر کسی را از اهل راز می‌دید، با او درد دل می‌کرد؛ از آن جمله، درد دلی است که با کمیل پسر زیاد در میان نهاده است:

«در اینجا [اشاره به سینه خود کرد] دانشی است انباشته، اگر فراگیری برای آن می‌یافتم! آری، یافتم! دارای دریافتی تیز بود؛ اما امین نمی‌نمود؛ با دین، دنیا می‌اندوخت و به نعمت خدا بر بندگانش برتری می‌جست و به حجت علم بر دوستان خدا بزرگی می‌فروخت. یا کسی که پیرو خداوندان دانش است، اما او را بصیرتی نیست که وی را از شک برهاند؛ لاجرم در گشودن نخستین شبهه درمی‌ماند یا آن‌که سخت در پی لذت بردن است و شهوت راندن. هیچ‌یک از اینان پاس دین نمی‌توانند و بیشتر به چارپای چرنده می‌مانند».

\*\*\*

مجموع روایت‌هایی که مورخان نخستین درباره شهادت امیرمؤمنان (ع) آورده‌اند و شیعه و اهل سنت آن را در کتاب‌های خویش نقل کرده‌اند، نشان می‌دهد که علی (ع) با توطئه خوارج به شهادت



رسید.

حاصل آن گفته‌ها این است که پس از پایان یافتن جنگ نهروان، دسته‌ای از خوارج گرد آمدند و بر کشته‌های خود می‌گریستند و آنان را به پارسایی و عبادت وصف می‌کردند. آنگاه گفتند این فتنه‌ها که پدید آمد، از سه تن برخاسته است: علی(ع)، عمرو پسر عاص و معاویه؛ تا این سه تن زنده‌اند، کار مسلمانان راست نخواهد شد. و سه تن از آن جمع، کشتن این سه تن را به عهده گرفتند. عبدالرحمن پسر ملجم از بنی‌مراد کشتن علی(ع) را به عهده گرفت.

در این که علی(ع) در شب نوزدهم ماه رمضان به دست پسر ملجم ضربت خورد، تردیدی نیست؛ ولی آیا کشته‌ای او تنها مردی خارجی بود؟ جای تردید است.

آنچه به نظر درست‌تر می‌آید، این است که ریشه این توطئه را باید نخست در کوفه، سپس در دمشق جست‌وجو کرد؛ چنان‌که نوشته شد، معاویه می‌دانست تا علی(ع) زنده است، دست‌یابی به خلافت برای او ممکن نیست. اشعث پسر قیس نیز، چنان‌که اشارت شد، با علی(ع) یک‌دل نبود؛ چون علی(ع) دست او را از حکومت بر مردم کنده باز داشته بود و نیز در منبر وی را منافق پسر کافر خوانده بود. داستان پیدا شدن ناگهانی زنی به نام قطام نیز که نوشته‌اند ابن ملجم چون او را دید، یک دل نه، صد دل عاشق وی شد، گویا بر ساخته قصه‌سرایان است که خواسته‌اند مسیر حادثه را بگردانند و از داستان قطام خود قطام. در حالی که طبری او را زنی قدیسه می‌شناساند، ابن‌اعثم او را زنی بوالهوس و نیمه‌روسی معرفی می‌کند.

مجموع این تناقض‌ها ساختگی بودن اصل داستان را تأیید می‌کند. گویا داستان قطام را ساخته و به کار آن سه تن پیوند داده‌اند تا بیشتر در ذهن‌ها جای گیرد و توطئه‌کنندگان اصلی فراموش شوند.

من می‌دانم داستانی که بیش از سیزده قرن است در ذهن خواننده و شنونده جای گرفته است، با این نوشته و مانند آن محو نمی‌شود. انتظار من هم این نیست که آن باور را رها کنند و بدین اعتقاد باشند. علی(ع) در ماهی که به دیدار حق تعالی رفت، افطارها را قسمت کرده بود. شبی نزد پسرش حسن(ع) و شبی نزد حسین(ع) و شبی نزد عبدالله جعفر روزه می‌گشاد و بیش از دو یا سه لقمه نمی‌خورد. پرسیدند چرا به این خوراک اندک بسنده می‌کنی؟ فرمود: «اندکی مانده است که قضای الهی برسد. می‌خواهم تهی شکم باشم».

\*\*\*

پسر ملجم شمشیر خود را برداشت و به مسجد آمد و میان خفتگان افتاد. علی(ع) اذان گفت و داخل مسجد شد و خفتگان را بیدار کرد؛ سپس به محراب رفت و ایستاد و نماز را آغاز کرد. به رکوع و سپس به سجده رفت. چون سر از سجده‌نخست برداشت، ابن ملجم او را ضربت زد و ضربت او بر جای ضربتی که عمرو پسر عبدود در جنگ خندق بدو زده بود آمد. ابن ملجم گریخت و علی(ع) در محراب افتاد و مردم بانگ برآوردند که امیرمؤمنان(ع) کشته شد. بلاذری به روایت خود از حسن بن یزید آورد:

«چون پسر ملجم او را ضربت زد، گفت: فَزَتْ وَ رَبِّ الْكَفْبَةِ وَ آخِرِينَ سَخْنِ أَوْ إِيْنِ آيَةِ بُوْد: وَ مَنْ يَعْْمَلْ مَثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَ مَنْ يَعْْمَلْ مَثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ».

امام را از مسجد به خانه بردند. دیری نگذشت که قاتل را دست‌گیر کرده و نزد او آوردند. بدو فرمود: «پسر ملجمی؟»

زندگانی  
امیرمؤمنان علی(ع)

- «آری».

- «حسن، او را سیر کن و استوار ببند! اگر مُردم، او را نزد من بفرست تا در پیشگاه خدا با او خصمی کنم، و اگر زنده ماندم، یا می‌بخشم یا قصاص می‌کنم».

امام در آخرین لحظه‌های زندگی، فرزندان خود را خواست و به آنها چنین وصیت کرد:  
«خدا را، خدا را، همسایگان را بباید، که سفارش‌شده پیامبر(ص) شمایند. پیوسته دربارهٔ آنان سفارش می‌فرمود، چندان که گمان بردیم برای آنان ارثی معین خواهد نمود.  
خدا را، خدا را، دربارهٔ قرآن؛ مبدا دیگری بر شما پیشی گیرد در رفتار به حکم آن.  
خدا را، خدا را، دربارهٔ نماز، که ستون دین شماست.

خدا را خدا را، در حق خانهٔ پروردگارتان! آنرا خالی نگذارید چندان که در این جهان ماند گارید؛ که اگر [حرمت] آنرا نگاه ندارید، به عذاب خدا گرفتارید.

خدا را خدا را، دربارهٔ جهاد در راه خدا به مال‌ها تان و به جان‌ها تان و زبان‌ها تان. بر شما باد به یکدیگر پیوستن و به هم بخشیدن. مبدا از هم روی بگردانید و پیوند هم را بگسلانید.  
امر به معروف و نهی از منکر را و امگذارید تا بدترین شما حکم‌رانی شما را بر دست گیرند؛  
آنگاه دعا کنید و از شما نپذیرند.

پسران عبدالمطلب! بنیم در خون مسلمانان فرورفته‌اید و دست‌ها را بدان آلوده و گوید امیرمؤمنان(ع) را کشته‌اند. بدانید جز کشته‌شدن من نباید کسی به خون من کشته شود.

بنگردید! اگر من از این ضربت او مُردم، او را تنها یک ضربت بزنید و دست و پا و دیگر اندام او را مبرید، که من از رسول خدا(ص) شنیدم می‌فرمود: بپرهیزید از بریدن اندام مرده، هر چند سگ دیوانه باشد».

اندک اندک آرزوی او تحقق می‌یافت و بدان‌چه می‌خواست، نزدیک می‌شد. او از دیرباز، خواهان شهادت بود و می‌گفت: «خدا یا بهتر از اینان را نصیب من دار و بدتر از مرا بر اینان بگمار!»  
علی(ع) به لقاء حق رسید و عدالت، نگاهبان امین و برپادارندهٔ مجاهد خود را از دست داد و بی‌یاور ماند. ستم‌بارگان از هر سو دست به حریم آن گشودند و به اندازهٔ توان خود، اندک اندک از آن ربودند، چندان که چیزی از آن بر جای نماند؛ آنگاه ستم را بر جایش نشاندند و همچنان جای خود را میدارد است تا خدا کی خواهد که زمین پر از عدل و داد شود از آن پس که پر از ستم و جور شده است.

چون علی(ع) را به خاک سپردند، امام حسن به منبر رفت و گفت:

«مردم! مردی از میان شما رفت که از پیشینیان و پسینیان کسی به رتبت او نخواهد رسید. رسول‌الله پرچم را بدو می‌داد و به رزمگاهش می‌فرستاد و جز با پیروزی بازمی‌گشت. جبرئیل از سوی راست او بود و میکائیل از سوی چپش».

حکومت‌طلبان پس از شهادت علی(ع) باز هم دست برنداشتند و تا توانستند، حدیث‌های دروغ در ذهن این و آن انداختند، شاید از حرمت وی بکاهند؛ اما چراغی که خدا بر افروخت، با دم سرد این و آن خاموش نگردد و هر روز فروغ آن افزون‌تر شود. با گذشت زمان، دوستی علی(ع) در دل‌ها راه می‌یابد و بانگ ولایت او شبانه‌روز گوش شیعیان و دل‌بستگان وی را در بامداد و پیشین و شامگاه نوازش می‌دهد.

قرآن کریم.  
علی ابن ابی طالب (ع). (۱۳۶۸). نهج البلاغه. گردآوری سید شریف رضی (ه). ترجمه سید جعفر شهیدی. تهران: انتشارات علمی - فرهنگی.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی